

THE ORIGINAL SERIES FROM THE MASTER OF FRIGHT!

Goosebumps®



مواظب باش چه اردو دے مے کتب اثر آر. آل. استاین

کاری از کتابخانه وحشت

Ristine.Blogfa.com

مواظب باش چه آرزویی می کنی!

آرال. استاین

مترجم: آرزو احمدی

کاری از کتابخانه وحشت

Rlstone.ir

Rlstone.Blogfa.com



فهرست^۱

مقدمه

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

گروه این کتاب:

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

فصول	تأیید
۱-۸	مهدی خونی
۹-۱۴	دوقلوها
۱۵-۲۰	Maedeh Zamani
۲۱-۲۶	Sr.chaa24

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

۱- با کلیک بر روی هر یک از عناوین به صفحه مورد نظر انتقال خواهید یافت.



مقدمه

عنوان اصلی این کتاب Be Careful What You Wish For از مجموعه Goosebumps می باشد که در ایران توسط انتشارات ویدا با نام مواظب باش چه آرزویی می کنی با ترجمه آرزو احمی چاپ شده است.

این کتاب با عنوان مواظب آرزوهات باش با ترجمه ی غلامحسین اعرابی توسط انتشارات پلیکان در دست چاپ است.



فصل اول

جودیت بلوود^۱ از قصد من را در کلاس ریاضی به زمین انداخت . من کتانی سفیدش را دیدم که از بین نیمکت ها بیرون آمد ، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

با دفترم به سمت تخته سیاه می رفتم تا مسئله ای را روی تخته بنویسم . چشمم به خط خطی های بود که توی دفترم نوشته بودم . من تمیزترین دست خط دنیا را ندارم .

و قبل از آن که بتوانم توقف کنم ، دیدم کتانی سفید بیرون آمد . پا یم به آن گیرکرد ، آرنج و زانوهایم محکم به زمین خورد و پخش زمین شدم . معلوم است که همه ورق ها از دفترم بیرون ریخت و همه جا پهن شد .

و تمام کلاس فکرکرد که این یک آشوب است . در حالی که من در تلاش بودم تا خودم را جمع و جور کنم ، همه می خندیدند و دست می زدند .

جودیت و دوستش آنا فراست^۲ از همه بلندتر می خندیدند . آرنجم به زمین خورد و بالا تا پایین بدنم از درد تیر کشید . وقتی سرپا ایستادم و خم شدم تا کاغذهای دفترم را جمع کنم ، می دانستم که صورتم مثل گوجه فرنگی سرخ شده است.

آنا که به پهنای صورت لبخند می زد صدایم کرد و گفت : « حرکت خوبی بود ، سم^۳ ! » کس دیگری فریاد زد : « زود تکرارش کن ! » نگاهی به بالا انداختم و برق پیروزی را در چشمان سبز جودیت دیدم.

من در کلاس هفتم خودمان از همه ی دخترها بلندترم . نه . اصلاح می کنم . من در کلاس هفتم خودمان از همه ی بچه ها بلندترم . دست کم سه سانتی متر بلندتر از دوستم کری بلین^۴ هستم و او از همه ی پسرها بلندتر است.

تازه دست و پا چلفتی ترین آدمی هستم که روی زمین قدم گذاشته است . منظورم این است که تنها به این دلیل که من بلند و باریکم دلیل نمی شود که ظریف باشم و این را از من قبول کنید که نیستم . اما چرا وقتی به سطل آشغال

^۱ Juolith Bellwood

^۲ Anna Frost

^۳ Sam

^۴ Cary Blinn

برخورد می کنم یا در سالن غذا خوری سینی ام از دستم می افتد یا در کلاس ریاضی پایم به پای کسی گیر می کند
چنین آشوبی به پا می شود؟

جودیت و آنا بدجنس اند ، فقط همین.

می دانم که پشت سرم به من می گویند : « لک لک ». کری گفت که این کار را می کنند و جودی همیشه نام فامیل
من را ، که برد^۵ است ، مسخره می کند .

«سامانتا برد^۶ چرا پرواز نمی کنی ، برد پرنده!» این جیزی است که همیشه به من می گوید . بعد او و آنا طوری می
خندند که انگار این خنده دارترین جکی است که تا به حال شنیده اند .

جرا پرواز نمی کنی و از این جا نمی روی ، برد!

هاها . عجب جکی .

کری می گوید که جودیت فقط به من حسودی می کند . اما این احمقانه است .

منظورم این است که چرا جودیت باید به من حسودی کند؟ قد او دو متر و نیم نیست . او در حدود صد و شصت
سانتیمتر است ، که برای یک آدم دوازده ساله عالی است . حرکاتش ظریف است . بدنش ورزیده است . و واقعا خوشگل
است ، با پوست روشن و صاف ، چشم های درشت سبز و موهای موج مسی که تا شانه هایش می رسد . پس به چه
حسودی کند؟

فکر می کنم کری تنها دارد سعی میکند کاری کند تا من احساس بهتری داشته باشم و قضیه را بی اهمیت جلوه دهد .
بگذریم ، من تمام کاغذها را جمع کردم و دوباره آن ها را در دفتر چپاندم .

شارون^۷ ازم پرسید حالم خوب است یا نه . (شارون معلم ریاضی من است . ما این جا در مدرسه ی متوسطه ی مونت
رز^۸ همه معلم ها را با اسم کوچک صدا می کنیم .)

اگرچه آرنجم دیوانه وار زق زق می کرد ، زیر لب گفتم که خوب ام و مسئله را روی تخته نوشتم .

گج روی تخته کشیده شد و همه ناراحت شدند و غری زدند . تقصیر من نیست . من هیچ وقت نتوانستم بدون کشیده
شدن گج روی تخته بنویسم .

این که مسئله ی مهمی نیست ، هست؟

^۵ Byrd که مثل کلمه Bird به معنای پرنده تلفظ می شود

^۶ Samantha Byrd

^۷ Sharon

^۸ Montrose

شنیدم که جودیت چیزی درباره ی من به آنا گفت ، اما نتوانستم بشنوم چه بود . نگاهم را از مسئله گرفتم و دیدم آن دوتا غش و ریشه می روند .

شاید نمی توانید حدس بزنید ، من نمی توانستم مسئله را حل کنم . یک جای معادله را اشتباه کرده بودم و نمی توانستم بفهمم کجایش را .

شارون در حالی که دست به سینه ایستاده بود و بازوهای استخوانیش روی پلوور زشت سبز رنگش قرار گرفته بود ، بالا پیش من آمد . هنگام خواندن چیزی که من نوشت بودم لب هایش تکان می خورد و سعی می کرد بفهمد کجا اشتباه کرده ام .

و البته که جودیت دستش را بلند کرد و با صدای بلند گفت :

« شارون فهمیدم مشکل چیه ! برد نمی تواند جمع کند . چهار و دو می شه شش ، نه پنج .»

احساس کردم که دوباره سرخ می شوم .

اگر جودیت نبود که اشتباهاتم را به همه ی کلاس نشان بدهد به کجا می رسیدم؟

همه داشتند دوباره می خندیدند . حتی شارون هم فکر می کرد که این خنده دار است .

و من باید آن جا می ایستادم و تحمل می کردم . سامانتای خوب و قدیمی ، دست و پا جلفتی کلاس ، احمق کلاس .

وقتی اشتباه احمقانه ام را پاک می کردم و عدد درست را می نوشتم ، دستم می لرزید .

خیلی عصبانی بودم . از دست جودیت و از دست خودم .

اما وقتی با احتیاط به نیمکت خودم برگشتم ، کنترل خودم را حفظ کردم . حتی وقتی از کنار جودیت رد می شدم به او

نگاه هم نکردم . تا کلاس اقتصاد خانگی در عصر همان روز کنترل خودم را حفظ کردم .

بعد همه چیز به افتضاح کشیده شد .



فصل دوم

دافنه^۹ معلم اقتصاد خانگی ما است . من دافنه را دوست دارم . او زنی گنده و سرزنده است که چند غبغب و حس شوخ طبعی دارد . شایع است دافنه همیشه از ما می خواهد کیک و پای و شیرینی درست کنیم تا او بتواند همه ی آن ها را بعد از این که ما از کلاس رفتیم ، بخورد .

به نظر من این بدجنسی است . اما احتمالاً کمی درست است .

ما درست بعد از نهار ، کلاس اقتصاد خانگی داریم ، به همین دلیل هیچ وقت خیلی گرسنه نیستیم . به هرحال ، بیشتر چیزی که درست می کنیم به درد غذای سگ هم نمی خورد . به همین دلیل بیشتر آن در کلاس اقتصاد خانگی می ماند .

من همیشه منتظر این کلاسم . بخشی به این دلیل که دافنه معلم سرگرم کننده ای است . و بخشی به این دلیل که این تنها کلاسی است . که هیچ مشقی ندارد .

تنها نکته ی بد درباره ی کلاس اقتصاد خانگی این است که جودیت هم در آن است .

جودیت و من دعوی کوچکی در ناهارخوری داشتیم . من در انتهای میز ، در دورترین جایی که می توانستم نسبت به او پیدا کنم نشستم . با این حال شنیدم که به یک جفت کلاس هشتمی ها می گفت : « برد سعی کرد توی کلاس ریاضی پرواز کند . »

همه خندیدند و به من خیره شدند .

من با عصبانیت داد زدم : « جودیت تو پشت پا گرفتی . » دهنم پر از سالاد تخم مرغ بود که وقتی داد زدم روی چانه ام ریخت .

و همه دوباره به من خندیدند .

جودیت چیزی گفت که نتوانستم در میان آن همه سر و صدای نهارخوری بشنوم .

⁹ Daphne

لبخند موزیانه ای به من زد و موهای سرخش را پشت شانه هایش انداخت .

داشتم بلند می شدم که به طرف او بروم . نمی دانم در فکر انجام چه کاری بودم . اما آن قدر عصبانی بودم که خیلی فکر روشنی نداشتم . خوشبختانه سر و کله ی کری کنار میز پیدا شد . او نهارش را روی میز انداخت ، مانند همیشه صندلی را به پشت برگرداند و نشست .

محض اذیت کردن من گفت : « چهار و دو چند میشه ؟ »

چشم هایم را گرداندم و گفتم : « چهل و دو . » با لحن تلخی پرسیدم : « تو حرف جودیت رو باور می کنی ؟ » او که ظرف قهوه ای نهارش را باز می کرد گفت : « البته که حرف جودیت رو باور می کنم . جودیت جودیده . »

به تندی گفتم : « این مثلاً یعنی چی ؟ »

شانه هایش را بالا انداخت . نیشخندی روی صورتش پدیدار شد .

- « نمی دونم . »

کری تا حدی با نمک است . چشم های قهوه ای تیره ای دارد که در گوشه ها کمی چروک می خورد ، دماغی که زیادی دراز است و لبخندی که بانمک و موزیانه است .

موهایش عالی است ، اما هیچ وقت آنها را شانه نمی کند . به همین دلیل هیچ وقت کلاهدش را بر نمی دارد . کلاهدش یک کلاه اورلاند¹⁰ است ، گرچه او چیزی درباره ی این تیم نمی داند و اهمیتی به آن نمی دهد . فقط این کلاه را دوست دارد .

نگاهی به ظرف غذایش کرد و شکلکی درآورد .

من که با دستمالی سالاد تخم مرغ را از جلوی تی شرتم پاک می کردم ، پرسیدم : « بازم ؟ »

او با ناراحتی گفت : « آره ، بازم » او همان نهاری را از ظرف بیرون آورد که پدرش هرروز صبح برایش بسته بندی می کرد ؛ یک ساندویچ تست پنیر و یک پرتقال .

- « اه ! »

پرسیدم : « چرا پدرت هر روز ساندویچ تست پنیر بهت می ده . بهش نگفتی که تا وقت ناهار سرد و لیز می شه؟ »

کری در حالی که نصف ساندویچ را در یک دست گرفته بود و طوری آن را بررسی می کرد که انگار نوعی نمونه آزمایشگاهی بود ، غر غر کنان گفت : « بهش گفتم . گفت پروتئینش خوبه . »

¹⁰ Orlando

پرسیدم : « چه طور پروتئینش می تونه خوب باشه وقتی هر روز می اندازیش تو سطل آشغال ؟ »

کری همان طور موزیانه لبخند زد . « بهش نگفتم هر روز می اندازمش تو سطل آشغال . » ساندویچ لاستیکی را دوباره داخل ظرف چپاند و مشغول به پوست کندن پرتقال شد .

در حالی که آخرین تکه ساندویچ تخم مرغم را قورت می دادم گفتم : « خوب شد که اومدی نزدیک بود بلند شم و برم اون جا ، جودیت را بکشم ! »

هر دو نگاهی به انتهای میز انداختیم . جودیت و دو کلاس هشتمی صندلی هایشان را روی دو پایه انداخته بودند و به چیزی می خندیدند . فکر می کنم یکی از کلاس هشتمی ها یک مجله ی مردم^{۱۱} داشت و عکسی را که توی آن بود به دیگران نشان می داد .

کری که هنوز پرتقال را پوست می کند ، محض نصیحت گفت : « جودیت رو نکش ، توی دردرس می افتی . »

با تمسخر خندیدم : « شوخی می کنی ؟ برای این کار جایزه می گیرم . »

کری که تمرکزش روی پرتقال بود گفت : « اگر جودیت رو بکشی ، تیم بسکتبال دیگه تو هیچ بازی ای

نمی بره . »

از سر اعتراض گفتم : « اوه ، خیلی بدجنسی ! » فویل آلومینیوم را که گلوله اش کرده بودم به سوی او پرتاب کردم . توپ به سینه اش خورد و روی زمین افتاد .

البته ، حق با او بود . جودیت بهترین بازیکن تیم ما ، مونتروز موستنگز^{۱۲} بود .

او تنها بازیکن خوبی بود که می توانست بدون آن که توپ لای پایش برود ، خیلی خوب دریبل کند و دیدش برای شوت کردن عالی بود .

من ، البته ، بدترین بازیکن تیم بودم .

قبول می کنم . همان طور که گفتم ، من یک دست و پا چلفتی کامل ام ؛ چیزی که خیلی باعث پیشرفت آدم در زمین بسکتبال نمی شود .

خودم واقعاً نمی خواستم در تیم موستنگز باشم . می دانستم که گند میزنم .

اما ال^{۱۳} اصرار کرد . ال مربی تیم بسکتبال دختران است . ال اصرار کرد که در تیم باشم .

¹¹ People

¹² Montrose mustangs

¹³ Ellen

به من گفت : « سم ، قد تو خیلی بلنده ! باید بسکتبال بازی کنی . برای این کار استعداد ذاتی داری ! »
حتماً ، استعداد ذاتی دارم . استعداد ذاتی در دست و پا چلفتی بودن . من اصلاً نمی توانم شوت کنم ، حتی شوت های
خطا .

حتی نمی توانم بدون این که پایم به کتانی های خودم گیر کند ، بدوم . اگر چه بقیه ی بدنم هیچ کوچک نیست ،
دست هایم کوچک اند ، به همین دلیل خیلی در پاس دادن یا گرفتن توپ خوب نیستم .

فکر می کنم الان از این انتخاب درس گرفت : « بلند بودن همه چیز نیست . »

اما حالا شرمنده تر از آن است که مرا از تیم بیرون بیاورد . و من به این کار ادامه می دهم . سخت تمرین می کنم .
منظورم این است که همچنان فکر می کنم که بهتر می شوم . نمی توانم از این بدتر شوم .
اگر فقط جودیت آن قدر عالی نبود .

و اگر فقط نسبت به من مهربان تر بود .

اما همان طور که کری گفت : « جودیت جودیده . » همیشه در طول تمرین سر من داد می زند و مسخره ام
می کند و باعث می شود احساس کنم از همه کوچک ترم (که گاهی آرزو می کنم کاش بودم) !

- « برد ، چرا راحتمون نمی داری و پرواز نمی کنی بری ! »

اگر یک بار دیگر این حرف را بزند یک مشت به صورتش می زنم . واقعاً این کار را می کنم .

« سم ، به چه فکر می کنی ؟ » صدای کری افکار دردناکم را پاره کرد .

زیر لب گفتم : « معلومه ، به جودیت ؛ خانم تمام و کمال . »

او در حالی که پر های پرتقال را جدا می کرد ، گفت : « هی ، دست نگه دار ، تو هم صفات خوبی داری ، خودت می
دونی . »

به تندی گفتم : « اوه ، واقعاً ؟ صفات خوب من چیه ؟ این که قد بلند ام ؟ »

- « نه . » بالاخره یک پرتقال در دهانش انداخت . هیچ وقت ندیده ام کسی آن قدر وقت صرف کند تا یک پرتقال
بخورد . او گفت : « تو باهوش هستی و بانمک ای . »

با اخم گفتم : « کلی ممنون ام . »

او اضافه کرد: « و خیلی دست و دل بازی . به حدی دست و دل بازی که اون بسته چیپس رو به من می دی ، نه ؟ »
قبل از آن که بتوانم آن را بگیرم و از او دورش کنم روی چیپس پرید .

می دانستم که تعریف هایش دلیلی دارد .

تماشا کردم که کری چطور چیپس های من را داخل حلقش چپاند . حتی یکی هم به من تعارف نکرد .

بعد زنگ خورد و من با عجله به کلاس اقتصاد خانگی رفتم . جایی که کاملاً خرابش کردم .

اتفاقی که افتاد از این قرار بود که ما پودینگ تاپیوکا درست می کردیم و این کار کلی کثافت کاری داشت .

همه مان کاسه های بزرگ نارنجی داشتیم و ماد اولیه ، روی میزهای درازی کنار اجاق قرار داشتند .

من مشغول هم زدن مایه خودم بودم . مایه ی خوب و غلیظ بود و وقتی با قاشق چوبی بلندی آن را هم می زدم صدای
عالی قلپ قلپ از آن به گوش می رسید .

به دلیلی دست هایم چسبناک شده بود . احتمالاً مایه روی دستم ریخته بود . پس مکث کردم تا دست هایم را با
پیشبندم پاک کنم .

به نسبت خودم خیلی تمیز کار کرده بودم . تنها چند قطره ی زرد پودینگ روی میزم بود . بیشتر آن در واقع داخل
کاسه بود .

هم زدن را تمام کردم . وقتی بالا را نگاه کردم ، جودیت آن جا بود . کمی تعجب کردم چون او داشت در سوی دیگر
اتاق کنار پنجره ها کار می کرد . ما عموماً تا حد ممکن از هم دور می مانیم .

لبخند عجیبی رو صورت جودیت بود و در حالی که به سمت من می آمد ، وانمود کرد که سکندری خورده است!

و تمام یک کاسه تاپیوکایش را روی کفش هایم من ریخت .

کفش های داک مارتنز^{۱۴} آبی جدیدم .

او گفت : « اوپس ! » همه اش همین . فقط « اوپس ! »

به کفش های جدیدم که با پودینگ زرد غلیظ پوشیده شده بود ، نگاه کردم .

و آن وقت بود که خراب کردم .

غرش خشمگینی سر دادم و به سمت گلوی جودیت حمله کردم . هیچ نقشه ای برای این کار نداشتم . فکر

¹⁴ Doc Martens

می کنم جنون آنی بود .

تنها دست هایم را دراز کردم و گلوی جودیت را گرفتم و مشغول خفه کردن او شدم .

منظورم این است که آن کفش ها نو بودند .

جودیت شروع کرد به دست و پا زدن و سعی کرد جیغ بکشد . موهایم را کشید و سعی کرد با ناخن هایش زخمی ام کند .

اما من گردنش را رها نکردم و مثل ببری خشمگین باز غریدم . و دافنه مجبور شد ما را جدا کند .

او مرا از شانه گرفت و کنار کشید و بدن عریضش را بین ما قرار داد تا نتوانیم همدیگر را ببینیم .

من با صدای بلند نفس نفس می زدم . سینه ام بالا و پایین می رفت .

- « سامانتا ! سامانتا ! چی کار می کردی ؟ » فکر می کنم این چیزی بود که دافنه فریاد کشان می گفت .

نمی توانستم درست صدایش را بشنوم . در گوش هایم صدای غرشی را می شنیدم ، صدایی که به بلندی صدای یک آبشار بود . فکر می کنم تنها صدای خشم خودم بود .

پیش از آن که بدانم ، خودم را از میز دور کرده بودم و از کلاس بیرون می دویدم . تا سالن خالی دویدم و ایستادم .

نمی دانستم بعد از آن چه کار کنم . خیلی عصبانی بودم .

به خودم گفتم : اگر سه آرزو داشتم ، می دانم چه آرزو می کردم : « جودیت رو نابود کن ! جودیت رو نابود کن ! جودیت رو نابود کن ! »

هیچ خبر نداشتم که به زودی به آرزویم می رسیدم .

به هر سه تای آن ها .



فصل سوم

بعد از آن که دافنه من را به کلاس بازگرداند ، من و جودیت را مجبور کرد باهم دست بدهیم و از هم عذرخواهی کنیم .

جودیت با صدای بسیار آرامی زمزمه کرد : « واقعاً یک تصادف بود . مشکل چیست ، برد ؟ »

اگر از من بپرسید ، خیلی شبیه معذرت خواهی نبود .

اما من با او دست دادم . نمی خواستم والدینم را به مدرسه بخواهند چون دخترشان سعی کرده بود همکلاسی اش را خفه کند .

با اکراه در جلسه ی تمرین بسکتبال بعد از مدرسه حاضر شدم . می دانستم اگر به آن جا بروم ، جودیت به همه می گوید من را ترسانده است .

به آن جا رفتم چون می دانستم جودیت این را نمی خواهد . که فکر می کنم به خوبی هر دلیل دیگری است .

به علاوه ، به تمرین نیاز داشتم . نیاز داشتم چند صد باری سر و ته زمین را بدوم تا خشمم خالی شود . نیاز داشتم عرق بریزم و عجزی را که احساس می کردم چون نتوانسته بودم کار خفه کردن جودیت را به آخر برسانم بیرون بریزم .

الن پیشنهاد کرد : « یه کم زانو بلند بریم . »

بعضی از دیگر دختر ها غر زدند ، اما من نه . حتی قبل از آن که الن سوتش را به صدا در آورد من شروع به دویدن کرده بودم .

همه تاپ و شورت پوشیده بودیم . الن گرمکنی خاکستری به تن داشت که در تمام جاهایی که نباید ، پف کرده بود . او مو های سرخ فرفری داشت و چنان باریک و استخوانی بود که مثل چوب کبریت به نظر می رسید .

الن خیلی ورزیده نبود . به ما گفته بود به این دلیل مربیگری بسکتبال دختران را انجام می دهد که به او اضافه حقوق می دهند و به آن پول نیاز دارد .

پس از آن که دور زمین زانو بلند رفتیم ، تمرین شبیه به همیشه پیش رفت .

جودیت و آنا خیلی توپ را به هم پاس می دادند و هر دو شوت های زیادی کردند؛ شوت پرشی، شوت از زیر حلقه، حتی شوت با گرفتن حلقه.

بقیه تلاش کردند پا به پای آن ها پیش بروند.

من تلاش کردم کسی متوجهم نشود.

هنوز از فاجعه ی پودینگ تاپیوکا جوشی بودم و کم ترین تماس ممکن با جودیت یا هر کس دیگر را می خواستم. منظورم این است که واقعاً احساس دلسردی می کردم.

تماشای جودیت که نیم متر به هوا می پرید، توپی را که خودش زده بود می گرفت و یک پاس دو دستی عالی به آنا می داد، ذره ای به خوشحال کردنم کمک نمی کرد.

البته، همه چیز بدتر شد.

آنا در واقع توپ را به من پاس داد. من خرابش کردم. توپ از دستم بیرون پرید، به پیشانی ام خورد و دور شد.

شنیدم که الن فریاد زد: «برد، سرت بالا باشه!»

به دویدن ادامه دادم. سعی کردم معلوم نشود که از خراب کردن اولین فرصتم در تمرین ناراحتم.

چند دقیقه بعد، دیدم توپ دوباره به سویم می آمد و شنیدم که جودیت داد زد: «لک لک، این یکی رو بگیر!»

چنان از این که جلوی رویم من را لک لک صدا زده بود شوکه شده بودم که توپ را گرفتم. به سمت سبد حرکت کردم و آنا دستش را دراز کرد و به راحتی توپ را دزدید. او چرخید و شوت قوس داری به سمت سبد فرستاد که تقریباً داخل آن شد.

الن فریاد زد: «حرکت خوبی بود، آنا»

من که نفس نفس می زدم با عصبانیت رو به جودیت کردم. «به من چی گفتی؟»

جودیت وانمود کرد صدایم را نشنیده است.

الن سوتش را به صدا در آورد و داد زد: «دریبل سریع!»

ما سه نفر دریبل سریع را تمرین کردیم. در حالی که سریع دریبل می کردیم، توپ را پاس می دادیم و می گرفتیم. بعد کسی که زیر حلقه بود باید شوت می کرد.

با خودم فکر کردم: «چیزی که لازم دارم اینه که دریبل آروم رو تمرین کنم!»

برای این که پا به پای دیگران بروم مشکلی نداشتم . منظورم این است که بالاخره پاهایم از همه بلندتر بود .

می توانستم به قدر کافی سریع بدوم .

تنها نمی توانستم وقتی می دویدم کار دیگری کنم .

در حالی که من ، جودیت و آنا به سرعت به پایین زمین می رفتیم ، دعا می کردم که خودم را یک احمق جلوه ندهم . عرق از پیشانی ام پایین می ریخت . قلبم به سرعت می زد .

پاس کوتاهی از آنا گرفتم . دریل زنان به زیر سبد رفتم و شوت کردم . توپ صاف به هوا رفت و سپس به زمین برگشت . حتی به تخته نزدیک هم نشد .

می توانستم صدای خنده دختر ها در کنار زمین بشنوم . جودیت و آنا همان پوزخند خود بزرگ بینانه ی معمول را بر چهره داشتند .

جودیت گفت : « عجیب دیدی! » و همه کمی بیشتر خندیدند .

بعد از بیست دقیقه شکنجه با دریل سریع ، الن سوتش را به صدا در آورد . او با صدای بلندی گفت : « مبارزه . » این برای ما نشانه ای بود تا به دو تیم تقسیم شویم و با هم بازی کنیم .

آهی کشیدم و با پشت دستم قطرات عرق را از روی پیشانی ام پاک کردم .

سعی کردم سرگرم بازی شوم و به سختی تمرکز کردم . بیشتر بر روی آن که گند نزّم . اما دل و جرّتم را کاملاً از دست داده بودم . سپس ، چند دقیقه پس از شروع بازی ، من و جودیت هر دو همزمان به سمت توپ شیرجه رفتیم .

به طریقی ، هنگامی که به سمت توپ می رفتم ، دست هایم را دراز کردم . زانوی جودیت محکم بالا آمد و مثل چاقو در سینه ام فرو رفت .

درد در تمام بدنم پخش شد .

سعی کردم فریاد بزّم . صدایی از دهانم بیرون نمی آمد .

صدای عجیب خفه ای از دهانم بیرون آمد . به نوعی شبیه به صدای فکی زخمی و متوجه شدم نمی توانم نفس بکشم .

همه چیز قرمز شد . قرمز روشن و درخشنده .

بعد سیاه .

می دانستم دارم می میرم .



فصل چهارم

رفتن نفس باید بدترین احساس دنیا باشد . خیلی ترسناک است . سعی می کنید نفس بکشید و نمی توانید و درد ، مثل بادکنکی که درست در قفسه سینه تان بادش کنند ، باد می کند .

واقعاً فکر می کردم جسد یک مرده ام .

البته چند دقیقه بعد کاملاً حالم خوب بود . هنوز کمی احساس لرزش و گیجی می کردم . اما در واقع حالم خوب بود .
الن اصرار کرد یکی از دختر ها من را به رختکن ببرد . طبیعتاً جودیت داوطلب شد . هنگام رفتن ، معذرت خواهی کرد . گفت یک تصادف بود کاملاً یک تصادف .

من چیزی نگفتم . نمی خواستم از من معذرت خواهی کند . نمی خواستم اصلاً با او حرف بزنم . فقط دوباره می خواستم خفه اش کنم .

این بار برای همیشه .

منظورم این است که یک دختر ظرف یک روز چقدر تحمل دارد ؟

جودیت در کلاس ریاضی برایم پشت پا گرفته بود ، در کلاس اقتصاد خانگی پودینگ تاپیوکای نفرت انگیزش را روی تمام کفش مارتنو نوی من ریخته بود و سر تمرین بسکتبال چنان لگدی به من زده بود که از هوش رفته بودم .

حال واقعاً باید لبخند می زدم و معذرت خواهی اش را می پذیرفتم ؟ امکان نداشت ! یک میلیون سال دیگر هم امکان نداشت .

در حالی که سرم خم بود و چشمانم به زمین دوخته شده بود ، به سختی و سکوت به رختکن رسیدم .

هنگامی که جودیت دید نمی خواهم معذرت خواهی سبکش را قبول کنم ، عصبانی شد .

زیر لب گفت : « چرا پرواز نمی کنی بری ، برد ! » بعد به سرعت به زمین ورزش برگشت .

بدون اینکه دوش بگیرم لباس هایم را عوض کردم . بعد وسایلم را جمع کردم ، از ساختمان بیرون خزیدم و دوچرخه ام را برداشتم .

هنگامی که کنار دوچرخه ام در پارکینگ پشت مدرسه راه می رفتم با خود فکر کردم : « دیگه صبرم لبریز شده ! »
این در حدود نیم ساعت بعد بود . آسمان شب خاکستری و ابری بود . احساس کردم چند قطره باران روی سرم ریخت .

دوباره به خودم گفتم : « صبرم لبریز شده . »

خانه ی ما دو بلوک با مدرسه فاصله دارد ، اما دوست نداشتم به خانه بروم . دلم می خواست به دوچرخه سواری ادامه دهم و ادامه دهم و ادامه دهم . دلم می خواست صاف بروم و هیچ وقت برنگردم . عصبانی ناراحت و لرزان بودم . اما بیشتر عصبانی بودم .

بدون توجه به قطرات باران ، سوار دوچرخه ام شدم و شروع به سواری در خلاف جهت خانه مان کردم . با یک پا زدن حیاط ها و خانه ها از پیش رویم می گذشتند .

آن ها را نمی دیدم . هیچ چیز را نمی دیدم .

تندتر و تندتر پا زدم . دور شدن از مدرسه احساس خیلی خوبی داشت . دور شدن از جودیت .

باران تندتر بارید . اهمیت نمی دادم . همان طور که پا می زدم صورتم را به سوی آسمان گرفتم . قطرات باران روی پوست داغم ، سرد و لطافت بخش بودند .

هنگامی که پایین را نگاه کردم ، دیدم به جنگل جفرز^{۱۵} رسیده ام ، قطعه ای کشیده پر از درخت که محله ی ما را از محله بعدی جدا می کرد .

راه دوچرخه سواری باریکی با پیچ و تاب از میان درختان بلند کهنسال می گذشت درختانی که در زمستان لخت شده بودند و بدون برگ های شان به نوعی غمگین و تنها به نظر می رسیدند .

گاهی از این راه می رفتم تا ببینم با چه سرعتی می توانم از پیچ ها و دست اندازهایش بگذرم . اما آسمان تاریک می شد ابرهای سیاه پایین تر می آمدند . رعد و برق درخشانی را در آسمان بالای درختان دیدم .

به این نتیجه رسیدم که بهتر است برگردم و به خانه بروم .

اما هنگامی که برگشتم یک زن در مقابلم قرار گرفت .

یک زن !

در حالی که از دیدن کسی در این راه خالی میان درختزار شوکه شده بودم ، نفسم را حبس کردم .

در حالی که باران تندتر می شد ، به او خیره شدم که در جاده ی اطراف من قدم می زد . جوان نبود ، اما پیر هم نبود ، روی چهره ی رنگ پریده اش چشمانی تیره مثل دو تکه ذغال داشت . موهای حجیم سیاهش پشت سرش ریخته بود .

لباس هایش به نوعی قدیمی بود . شال یشمی کلفت قرمز تندی داشت که دور شانه هایش پیچیده بود . دامن سیاه بلندی پوشیده بود که تا قوزک پاهایش می رسید .

هنگامی که چشمانش به نگاه من افتاد انگار برق زد .

گیج به نظر می رسید . باید فرار می کردم .

باید تا جایی که می توانستم به سرعت پا می زدم و از او دور می شدم .

اگر تنها می دانستم ...

اما من در نرفتم . فرار نکردم .

در عوض ، به او لبخند زدم . پرسیدم : « می تونم کمک تون کنم ؟ »



فصل پنجم

چشمان زن باریک شد . می توانستم ببینم که دارد من را ارزیابی می کند .

پاهایم را روی زمین گذاشتم و تعادل دوچرخه ام را بین پاهایم حفظ کردم . باران بر جاده می کوبید ؛ قطرات بزرگ و سرد باران .

ناگهان به یاد آوردم که بادگیرم کلاه داشت . پس دستم را پشت سرم بردم و آن را روی موهایم کشیدم .

باران به تیرگی رنگ زیتونی ترسناکی در آمد . درختان لخت جنگل در گردباد می لرزیدند .

زن چند قدم جلوتر آمد . فکر کردم چقدر رنگ پریده است . تقریباً شبیه روح بود ، به جز چشمان عمیق سیاهش که آن طور به شدت به من خیره شده بودند .

او گفت : « انگار . . . انگار راهم را گم کردم . » باعث تعجبم شد که صدای زنی پیر را داشت که تا حدی لرزان و ضعیف به نظر می رسید .

از زیر کلاه به او نگاه کردم . باران داشت موهای کلفت سیاهش به سرش می چسباند . غیر ممکن بود بتوانی بگویی چند سالش است . می توانست بیست یا شصت ساله باشد .

به او گفتم : « این خیابان مونترزه . » به خاطر رگبار باران بلند صحبت می کردم . « در واقع مونترز^{۱۶} این جا تموم می شه ؛ سر درختزار . »

او در حالی که لب های رنگ پریده اش را جمع کرده بود ، فکورهانه سر تکان داد و گفت :

« دارم سعی می کنم به مدیسون^{۱۷} برم . فکر می کنم کاملاً جهت رو هم گم کردم . »

گفتم : « خیلی از مدیسون دورید . » به راه اشاره کرد . « اون ورتره . » لب پایش را گزید . با صدای لرزانش به اعتراض گفت : « معمولاً جهت یابی خوبی دارم . » شال کلفت قرمز را دور شانه های باریکش درست کرد .

¹⁶ Montrose

¹⁷ Madison

لرزان گفتم : « مدیسون خیلی اون ورتر به سمت شرقه . » باران سرد بود . عجله داشتیم که به خانه بروم و لباس خشک به تن کنم .

زن پرسید : « می تونی منو اون جا ببری ؟ » مچم را گرفت .

تقریباً به صدای بلند نفسم را حبس کردم . دست او به سردی یخ بود !

در حالی که صورتش را به صورت من نزدیک می کرد ، تکرار کرد : « می تونی منو اون جا ببری ؟ خیلی ممنون می شم . »

دستش را کنار کشید . اما هنوز می توانستم جای دست یخش را روی میچ دستم احساس کنم .

چرا فرار نکردم ؟

چرا پایم را روی پدال ها نگذاشتم و با همه ی سرعتی که می توانستم از آن جا دور نشدم ؟

گفتم : « حتماً . نشونتون می دم کجاست . »

لبخند زد : « متشکرم عزیزم . » وقتی لبخند می زد یک گونه اش چال می افتاد .

متوجه شدم که تا حدی ، به شکل قدیمی ، خوشگل است .

از دوچرخه ام پیاده شدم . دسته ها را در دست گرفتم و راه رفتم . زن در حالی که شالش را درست می کرد کنار من آمد . در حالی که چشمانش به من بود از وسط خیابان راه می رفت .

باران ادامه پیدا کرد . برق درخشان دیگری را در دوردست ، در آسمان زیتونی رنگ دیدم . گردباد بادگیرم را جلوی پاهایم به پیچ و تاب می انداخت .

پرسیدم : « خیلی تند راه می رم ؟ »

او با لبخندی پاسخ داد : « نه ، عزیزم . می تونم پا به پات بیام . »

کیف کوچک بنفشی داشت که از شانه اش آویزان بود . کیف را زیر بازویش گرفته بود و به این ترتیب از آن مراقبت می کرد .

زیر دامن بلندش چکمه های سیاه پوشیده بود دیدم که چکمه ها دکمه های ریزی داشتند که در یک طرف آن قرار گرفته بودند .

هنگامی که راه می رفتیم چکمه ها روی راه خیس صدا می دادند .

زن که باز لب هایش را با ناراحتی به هم می فشرد ، گفت : « متأسف ام که این همه باعث دردسرت شدم . »

جواب دادم : « هیچ دردسری نیست . » فکر کردم ، یک کار خوب برای امروز ، و یک قطره باران را از روی بینی ام پاک کردم .

او گفت : « بارون رو دوست دارم . » و دست هایش را به سوی آن بالا گرفت و گذاشت قطرات باران روی کف دست هایش بریزد .

بدون باران چی اش را پاک می کرد ؟

فکر کردم ، این حرف عجیبی است . زیر لب جوابی دادم . در این فکر بودم که درباره ی چه شعری حرف می زد.

موهای بلند سیاهش کاملاً خیس شده بود ، اما به نظر نمی رسید اهمیتی بدهد . او با گام های بلند و پیوسته ، به سرعت راه می رفت . هنگام راه رفتن یک دست را تاب می داد و کیف بنفشش را زیر بازوی دیگر گرفته بود .

چند بلوک جلوتر ، دسته های دوچرخه از دستم در رفت . دوچرخه ام به یک سو افتاد و هنگامی که سعی می کردم دوچرخه را بیش از افتادن بگیرم ، پدال به زانوهایم کشیده شد .

عجب دست و پا چلفتی ای !

دوچرخه را بلند کردم و دوباره به راه افتادم . زانویم زق زق می کرد . می لرزیدم . باد باران را توی صورتم می زد

از خود پرسیدم این جا چه کار می کنم ؟

زن با حالت فکوره ای بر چهره ، به سرعت به راه رفتن ادامه می داد . در حالی که به ابر های تیره ی بالا سرمان خیره شده بود ، گفت : « عجب بارونیه . خیلی لطف داشتی عزیزم . »

مؤدبانه گفتم : « خیلی از راهم دور نیست . » فقط هشت یا ده بلوک ! او در حالی که سرش را تکان می داد گفت : « نمی دونم چطور تونستم اون قدر از راهم دور بیفتم . مطمئن بودم مسیر رو درست می رم . بعد وقتی به اون درختزار رسیدم »

گفتم : « دیگه داریم می رسم . »

ناگهان پرسید : « اسمت چیه ؟ »

گفتم : « سامانتا . اما همه بهم می گن سم . »

او در مقابل گفت: « اسم من کلاریسا¹⁸ است . من زن کریستالیم . »

مطمئن نبودم آن قسمت آخر را درست شنیده باشم یا نه . سعی کردم معنای آن را بفهمم ، بعد گذاشتم از ذهنم بیرون برود.

متوجه شدم که دیر شده است . مادر و پدر باید دیگر از سرکار به خانه رسیده باشند . حتی اگر آن ها نرسیده بودند ، برادرم ، رون ، احتمالاً خانه و در فکر بود که من کجا هستم .

ماشینی با چراغ های روشن به سمت ما می آمد . من جلوی نور تند را گرفتم تا به چشمم نخورد و تقریباً دوباره دوچرخه ام را انداختم . زن هنوز وسط خیابان راه می رفت . به سمت جدول رفتم تا او بتواند از سر راه ماشین کنار رود . اما به نظر نمی رسید به آن اهمیتی بدهد .

او مستقیم به راه رفتن خود ادامه داد و حالت صورتش تغییر نکرد . هر چند که نور تند توی صورتش می تابید .

داد زدم : « مراقب باش ! »

ماشین پیچید تا به او نرزد و هنگامی که از کنارمان می گذشت بوق زد . در حالی که به راه رفتن مان ادامه می دادیم . به گرمی به رویم لبخند زد . و گفت : « خیلی لطف داری که به فکر یک غریبه ای . »

چراغ های خیابان ناگهان برق زدند . این باعث شد خیابان که خیس بود بدرخشد . بوته ها و حصارها ، چمن ها و پیاده رو انگار همه چیز درخشید . همه چیز غیرواقعی به نظر می رسید .

به تابلوی خیابان اشاره کردم و گفتم : « رسیدیم . این خیابان مدیسون است . » با خودم فکر کردم بالاخره رسیدیم !

فقط می خواستم با این زن عجیب خداحافظی کنم و با تمام سرعتی که می توانم پا بزنم و به خانه بروم .

آسمان برق زد . این بار نزدیک تر .

با آهی فکر کردم ، چه روز خسته کننده ای .

بعد به یاد جودیت افتادم .

تمام آن روز نکبت بار ناگهان از ذهنم گذشت . احساس کردم موجی از خشم وجودم را در برگرفت .

زن با صدای لرزانش که افکار ناراحت کننده ام را پاره کرد پرسید : « شرق کدوم وره ؟ »

- « شرق ؟ » در حالی که تلاش می کردم جودیت را از ذهنم پاک کنم به هر دو سوی خیابان مدیسون نگاه کردم و به سمت شرق اشاره کردم .

¹⁸ Clarissa

باد ناگهان اوج گرفت و باران را به سمت من پاشید . دست هایم را دور دستگیره های دوچرخه محکم تر کردم .

زن در حالی که شال را دور خودش می پیچید ، گفت : « تو خیلی مهربونی . »

چشمان تیره اش به سختی به چشمان من خیره شد : « خیلی مهربون . بیشتر جوونا مثل تو مهربون نیستن . »

ناشیانه گفتم : « متشکرم . » سرما باعث شد باز بلرزم .

- « خوب ... خداحافظ . » دیگر سوار دوچرخه ام شدم .

او خواهش کنان گفت : « نه . صبر کن . می خوام جبران کنم . »

گفتم : « ها ؟ نه . واقعاً ، مجبور نیستین . »

زن به اصرار گفت : « می خوام جبران کنم . »

دوباره مچم را گرفت . دوباره سرمای شوک آوری را احساس کردم .

زن باز تکرار کرد : « تو خیلی مهربون بودی ، خیلی نسبت به یه غریبه مهربونی کردی . »

سعی کردم دستم را رها کنم ، اما دست او به طرز حیرت آوری قوی بود . گفتم : « مجبور نیستین از من تشکر کنین . »

او تکرار کرد : « می خوام کار تو جبران کنم . »

در حالی که هنوز مچم را گرفته بود صورتش را به صورتم نزدیک تر کرد : « حدس بزن چی کار می کنم . سه آرزوت

رو برآورده می کنم . »



فصل ششم

فهمیدم که او دیوانه است .

به آن چشمان سیاه خیره شدم . آب از موهایش ، از دو طرف صورت رنگ پریده اش به پایین می چکید . حتی با وجود آستین های بادگیرم می توانستم سرمای دستانش را حس کنم .

من بیست دقیقه ی تمام وسط باران با یک دیوانه راه می رفتم .

زن ، در حالی که صدایش را پایین می آورد ، گویی نمی خواست کسی حرفش را بشنود ، تکرار کرد : « سه آرزو . »

گفتم : « نه . ممنون . دیگه واقعاً باید برم خونه . » دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت دوچرخه ام برگشتم .

زن تکرار کرد : « من سه آرزوت رو برآورده می کنم . هر آرزویی که داشته باشی برآورده می شه . » او کیف بنفشش را جلوی رویش گرفت و با دقت چیزی را از آن بیرون کشید . آن چیز ، گویی شیشه ای به رنگ سرخ درخشان و به اندازه ی یک گریب فروت بزرگ بود . گوی علی رغم تاریکی اطراف مان می درخشید .

در حالی که با دستم آب را از روی صندلی دوچرخه پاک می کردم گفتم : « لطف دارین . اما من الان هیچ آرزویی ندارم . »

زن به اصرار گفت : « خواهش می کنم ، بذار به خاطر مهربونیت کارت رو جبران کنم . »

او با یک دست گوی سرخ درخشان را بالا گرفت . دستش کوچک و به بی رنگی صورتش بود و انگشتانی استخوانی داشت : « واقعاً می خوام کارت را جبران کنم . »

گفتم : « ام ... مادرم نگران می شه . » به بالا و پایین خیابان نگاهی می انداختم .

هیچ کس در دیدرس نبود .

اگر این زن خطرناک می شد . هیچ کس نبود که جان مرا از دست این دیوانه حفظ کند .

در این فکر بودم که چقدر دیوانه است . ممکن بود خطرناک باشد ؟ با شرکت نکردن در بازیش ، با آرزو نکردن داشتم عصبانی اش می کردم ؟

زن که شک را در چشم هایم خوانده بود ، گفت : « این شوخی نیست . آرزوهات برآورده می شه . قول میدم . »

چشم هایم را تنگ کرد و گوی سرخ ناگهان بیشتر درخشید .

- « اولین آرزوت رو بکن ، سامانتا . »

من که به سختی در فکر فرو رفته بودم به عقب نگاه کردم و به او خیره شدم . سرد و خیس و گرسنه و کمی وحشت زده بودم .

فقط می خواستم بروم خانه و خودم را خشک کنم .

اگر نگذارد بروم چی ؟

اگر نتوانم از دستش خلاص شوم چه ؟ اگر تا خانه دنبالم کند چه ؟ باز ، بالا و پایین بلوک را جستجو کردم . چراغ اغلب خانه ها روشن بود . اگر به کمک احتیاج داشتم احتمالاً می توانستم به سمت نزدیک ترین خانه بدوم و کمک بخواهم .

اما ، به این نتیجه رسیدم که ، احتمالاً آسان تر بود که در بازی این زن دیوانه شرکت کنم و یک آرزو کنم .

شاید این راضی اش می کرد و به راه خودش می رفت و می گذاشت من هم به خانه بروم .

او گفت : « آرزوت چیه ، سامانتا ؟ » چشمان سیاهش به سرخی همان رنگ گوی درخشانی که در دست داشت ، درخشید .

ناگهان خیلی پیر به نظر رسید ؛ باستانی . پوستش چنان رنگ پریده و خشک بود که فکر کردم می توانم جمجمه اش را در زیر آن ببینم . خشکم زد .

نمی توانستم به آرزویم فکر کنم .

و بعد بی هیچ فکری از ذهنم پرید که : « آرزوم اینه که ... قوی ترین بازیکن تیم بسکتبالمون باشم ! »

نمی دانم چرا این حرف را زدم . حدس می زنم فقط عصبی شده بودم و جودیت و همه ی اتفاقاتی که آن روز افتاده بود و به فاجعه ی تمرین بسکتبال ختم شده بود به ذهنم آمدند .

و به این ترتیب این آرزوی من بود . البته که بلافاصله احساس کردم یک احمق تمام عیارم .

منظورم این است که از بین تمام چیزهایی که می شود در دنیا آرزویش را داشت ، چرا کسی این را انتخاب کند؟

اما اصلاً به نظر نمی رسید که زن تعجب کرده باشد .

او سرش را تکان داد و چشمانش را برای لحظه ای بست . گوی سرخ روشن تر و روشن تر شد . تا آن که رنگ سرخ آتشین در اطراف من به درخشش در آمد .

سپس به سرعت رنگ باخت .

کلاریسا باز تشکر کرد ، چرخید ، گوی شیشه ای را باز در کیف بنفش چپاند و به سرعت دور شد .

نفسی به آسودگی کشیدم . خیلی خوشحال بودم که رفته بود !

روی دوچرخه ام پریدم ، آن را چرخاندم و دیوانه وار پا زدم تا به خانه برسم .

به ناراحتی فکر کردم ، یک پایان عالی ، برای یک روز عالی ، که زیر باران گیر یک زن دیوانه بیفتی .

و آن آرزو ؟

می دانم که کاملاً احمقانه بود .

می دانستم که نباید دیگر هرگز به آن فکر کنم .



فصل هفتم

هنگام شام متوجه شدم که به آن آرزو فکر می کنم .

نمی توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که گوی شیشه ای چه طور با آن رنگ سرخ عجیب می درخشید .

مادر سعی می کرد راضی ام کند که یک وعده ی دیگر پوره ی سیب زمینی بخورم و من امتناع می کردم . از نوع حاضری بودند . می دانید که سیب زمینی رنده شده یا همچنین چیزی . اصلاً مزه ی پوره ی سیب زمینی واقعی نمی دادند .

مادر در حالی که کاسه ی سیب زمینی را زیر دماغم گرفته بود ، گفت : « سم ، اگه می خواهی بزرگ و قوی بشی باید بیشتر بخوری . » به اعتراض گفتم : « مادر من نمی خوام بیشتر از این بزرگ بشم . همین الانشم از تو بلندترم و فقط دوازده سالمه ! »

پدر گفت : « لطفاً داد زن . » و دستش را به سوی لوبیا سبز ها دراز کرد . کنسرو لوبیا سبز . « مادر دیر از سرکار می آید و وقت ندارد غذای واقعی درست کند . »

مادر که در فکر فرو رفته بود گفت : « من هم وقتی دوازده سالم بود قد بلند بودم . »

سیب زمینی را به پدر داد .

رون با خنده ی موزیانه ای توضیح داد : « و بعد قدت آب رفت ! » برادر بزرگم فکر می کند خیلی باحال است .

مادر گفت : « منظورم اینه که به نسبت سنم قدم بلند بود . »

غرغرکنان گفتم : « خوب ، قد من به نسبت سنم زیادی بلنده . قدم به نسبت هر سنی زیادی بلنده ! »

مادر رو به من گفت : « چند سال بعد دیگه اینو نمی گی . »

هنگامی که نگاهش را برگرداند ، دستم را زیر میز بردم و چند لوبیا سبز به پانکین^{۱۹} دادم . پانکین سگم است ؛ یک سگ کوچک قهوه ای . او همه چیز می خورد .

پدر پرسید : « بازم کوفته داریم ؟ » خودش می دانست که داریم. فقط می خواست مادر بلند شود و آن را برایش بیاورد. همان کاری که او کرد .

پدر پرسید : « تمرین بسکتبال چطور بود ؟ »

شکلکی درآوردم و هر دو شستم را به نشانه ی شکست پایین گرفتم .

رون^{۲۰} با دهانی پر از غذا گفت : « قدش برای بسکتبال هم زیادی بلنده . »

پدر گفت : « بسکتبال به قوا احتیاج داره . » گاهی نمی توانم بفهمم پدر نصف حرف هایش را چرا می زند .

منظورم این است که در جواب آن باید چه بگویم ؟

ناگهان به فکر آن زن دیوانه و آرزویی که کرده بودم افتادم . در حالی که با چنگالم با لوبیا سبز های توی بشقابم بازی می کردم پرسیدم : « هی ، رون می خواهی بعد شام یه کم بسکتبال بازی کنیم ؟ »

جلوی گاراژ یک حلقه و چراغ هایی داریم که راه پارکینگ را روشن کند . من و او گاهی بعد از شام دو نفره بازی می کنیم . می دانید که تا قبل از انجام تکالیف مان خستگی در می کنیم .

رون نگاهی به بیرون پنجره ی اتاق غذاخوری کرد . « بارون بند اومد ؟ »

گفتم : « آره ، بند اومده . تقریباً نیم ساعت پیش . »

او گفت : « بازم زمین خیلی خیسه . »

من در حالی که می خندیدم گفتم : « چند تا چاله ی آب ، بازی تو رو خراب نمی کنه . »

رون واقعاً بسکتبالیست خوبی است . او یک ورزشکار فطری است . به همین دلیل واضح است که تقریباً هیچ علاقه ای به بازی با من ندارد . ترجیح می دهد به جای آن توی اتاقش بماند و کتاب بخواند ؛ هر کتابی .

رون در حالی که عینک قاب سیاهش را روی بینی اش بالاتر می برد گفت : « من کلی مشق دارم . »

خواهش کردم : « فقط چند دقیقه . فقط چند تا تمرین شوت . »

¹⁹ Pankin

²⁰ Ron

پدر با اصرار گفت : « به خواهرت کمک کن . می تونی چند تا نکته یادش بدی . »

رون با اکراه قبول کرد : « اما فقط چند دقیقه . » باز از پنجره نگاهی به بیرون نگاهی انداخت . « خیس آب می شیم . »

من که نیشخندی روی صورتم بود گفتم : « یه حوله میارم . »

مادر گفت : « نذارین پانکین بیرون بره . تمام پاهاش خیس می شه و جای پای گلش کف خونه می مونه . »

رون غرغرکنان گفت : « باورم نمی شه داریم این کار رو می کنیم . »

می دانم این کار احمقانه ای بود ، اما باید می دیدم آرزویم بر آورده شده است یا نه .

آیا ناگهان یک بسکتبالیست عالی شده بودم ؟ آیا ناگهان می توانستم بهتر از رون شوت کنم ؟ واقعاً توپ بسکتبال را در

سبد بیندازم ؟ می توانستم بدون سکندری خوردن دریبل کنم ؟ توپ را در جهتی که می خواستم پاس دهم ؟ توپ را

بدون آن که برگردد و به سینه ام بخورد بگیرم ؟

حتی برای این که به آن آرزو فکر می کردم ، مدام خودم را سرزنش می کردم .

خیلی احمقانه بود . واقعاً خیلی احمقانه بود .

به خودم گفتم ، فقط به این دلیل که زنی دیوانه می گوید سه آرزو را بر آورده می کند ، نباید کلی هیجان زده شوی و

فکر کنی بلافاصله مایکل جردن^{۲۱} می شوی !

با این حال ، نمی توانستم برای بازی با رون صبر کنم .

آیا قرار بود غافلگیر شوم ؟

²¹ Michael Jordan



فصل هشتم

بله . قرار بود غافلگیر شوم .

شوت کردم در واقع بدتر شده بود !

دو بار اولی که توپ را به سمت حلقه انداختم ، توپم از کل گاراژ بیرون رفت و مجبور شدم به دنبال توپ در چمن خیس بدم .

رون خندید . برای اذیت کردن من گفت : « می بینم که تمرین می کردی ! »

با توپ بسکتبال ضربه ی محکمی به شکمش زدم . حقش بود . هیچ خنده دار نبود .

خیلی ناامید شده بودم .

بارها و بارها به خودم گفتم که آرزوها برآورده نمی شوند ، به خصوص آرزوهایی که زنان دیوانه ای که زیر باران ول می گردند قول برآورده شدن آن ها را داده باشند .

با این حال ، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و امیدوار نمانم .

منظورم این است که جودیت و آنا و بقیه ی دختر های تیم خیلی بدجنس بودند .

خیلی عالی می شد که فردا به بازی در برابر تیم ابتدایی مدرسه ی جفرسون^{۲۲} بروم و ناگهان ستاره تیم باشم .

ستاره . ها ها .

رون دریل زنان توپ را به سمت حلقه برد و به راحتی آن را داخل حلقه انداخت . توپ را به زمین زد و خودش آن را گرفت و به من پاس داد .

توپ از دستم لیز خورد و به پایین راه پارکینگ رفت . دنبال آن دویدم ، روی زمین خیس سر خوردم و با صورت توی یک چاله آب افتادم .

²² Jefferson

عجب ستاره ای .

به خودم گفتم ، دارم بدتر بازی می کنم ! خیلی بدتر .

او کمک کرد بلند شوم . خودم را پاک کردم .

او گفت : « یادت باشه ، این فکر تو بود ! »

با فریادی مصمم ، توپ را گرفتم ، به سرعت از کنار او گذشتم و با تمام سرعت به سمت سبد دریبل کردم .

باید این گل را می زدم . باید !

اما هنگامی که می خواستم شوت کنم ، رون به من رسید . پرش بلندی کرد ، بازوهایش را بلند کرد و توپ را زد.

– « آااای ! »

فریادی از سر نا امیدی سر دادم . داد زدم : « کاش یه وجبی باشی ! »

او خندید و به دنبال توپ رفت .

اما من لرزش ترس را در طول بدنم احساس کردم .

در حالی که به تاریکی حیاط پشتی خیره شده بودم و منتظر بودم تا رون با توپ برگردد از خودم پرسیدم، چه کار کردم ؟
دومین آرزویم را کردم ؟

در حالی که قلبم به تندی در سینه می زد به خودم گفتم ، قصدی نداشتم ! تصادفی بود . این یک آرزوی واقعی نبود .
واقعاً برادرم را یک وجب کردم ؟

در حالی که منتظر بودم تا دوباره سر و کله اش پیدا شود با خودم تکرار کردم ، نه ، نه ، نه .

اولین آرزو بر آورده نشده بود . هیچ دلیلی نداشت که انتظار داشته باشم آرزوی دوم برآورده شود .

به دقت به تاریکی شدید زمین حیاط پشتی خیره شدم .

– « رون ... کجایی ؟ »

سپس هنگامی که او با گام های تند و کوتاه از روی چمن به سمتم می آمد نفسم را در سینه حبس کردم . یک وجب
قد داشت ، درست همان طور که آرزو کرده بودم .



فصل نهم

مثل مجسمه خشکم زد. احساس می کردم به سردی یک سنگم. بعد، هنگامی که موجود کوچک از میان تاریکی بیرون آمد، زدم زیر خنده.

پانکین ! داد زدم: « چه طوری بیرون اومدی؟ » از دیدن پانکین چنان خوشحال شدم که سگ کوچک را برداشتم و محکم بغل کردم .

البته پاهایش سرتاپایم را پوشیده از گل کرد. اما اهمیتی نمی دادم. در حالی که پانکین تقلا می کرد تا خودش را از دست من رها کند، خودم را سرزنش کردم. سم، باید خونسرد باشی. آرزوت درباره ی رون نمی توانست حقیقت پیدا کند چون کلاریسا با گوی سرخ درخشانش این جا نیست.

به خودم گفتم، باید دست از فکر کردن درباره ی سه آرزو برداری . این خیلی احمقانه است و داری خودت را با این فکر دیوانه می کنی .

رون، در حالی که سر و کله اش با توپ از کنار گاراژ پیدا می شد؛

داد زد: « چه خبره، اون چه طوری بیرون اومده؟ »

با لرزشی جواب دادم : « باید در رفته باشه. »

چند دقیقه ی دیگر بازی کردیم . اما هوا سرد و نمور بود و به خصوص برای من، هیچ لذتی نداشت.

حتی یک توپ را داخل سبد نیانداختم .

بازی را با یک مسابقه ی شوت تمام کردیم : یک بازی کوچک پنج امتیازی . رون به راحتی برد.

من تازه دو امتیاز گرفته بودم. هنگامی که آرام آرام به خانه بر می گشتیم، رون به پشتم زد و محض اذیت کردن من گفت: « هیچ وقت فکر کردی به جای بسکتبال تیله بازی کنی، یا شاید یه قل دو قل؟ »

فریادی از سر ناراحتی سر دادم. این میل ناگهانی را احساس می کردم که به او بگویم چرا آن قدر احساس ناامیدی می کردم، که ماجرای آن زن عجیب و سه آرزو را به او بگویم.

به مادر و پدر هم درباره ی او چیزی نگفته بودم. تمام این داستان زیادی احمقانه بود.

اما فکر کردم شاید برادرم فکر کند داستان جالبی است. هنگامی که کتانی های خیس مان را در آشپزخانه در می آوردیم ، گفتم: « باید ماجرای امروز عصر رو بهت بگم. باورت نمی شه چه اتفاقی برام افتاد. داشتم...»

او، در حالی که جوراب های خیسش را در می آورد و آنها را داخل کتانی ها می چپاند گفت: «بعداً. باید اون مشق ها رو انجام بدم.» و به اتاقش رفت و غیب شد.

به سمت اتاقم رفتم، اما تلفن زنگ زد. بعد زنگ اول گوشی را برداشتم.

کری بود، زنگ زده بود که بپرسد تمرین بسکتبال بعد از کلاس چه طور بود.

به طعنه گفتم: « عالی . عالی . فوق العاده بودم، می خوان رکوردم رو ثبت کن.»

کری محض یادآوری گفت: «تو که رکوردی نداری.» عجب دوستی داشتم.

بعد از ظهر روز بعد جودیت سعی کرد در نهارخوری برایم پشت پا بگیرد. اما این بار توانستم از روی پایي که پیش آورده بود رد شوم .

از کنار میز جودیت گذشتم و کری را در حالی یافتم که تقریباً در گوشه ای کنار سطل های آشغال مخفی شده بود. تا به حال دیگر نهارش را درآورده بود و حالت بسیار ناراحتی بر چهره داشت.

در حالی که بسته ی کاغذی نهارم را روی میز می انداختم و صندلی کنار او را بیرون می کشیدم، به اعتراض گفتم : «دوباره ساندویچ تست پنیر نباشه!»

او زیر لب گفت: «دوباره ساندویچ تست پنیره. نگاش کن . فکر نمی کنم حتی پنیر آمریکایی باشه. فکر میکنم پدرم سعی کرده پنیر چدار^{۲۳} به خوردم بده!»

پاکت شیر کاکائویم را باز کردم، بعد صندلیم را نزدیک تر کشیدم. آن سوی اتاق، بعضی از پسر ها با صدای بلند می خندید و عروسک دیوی با موهای صورتی را به این سو و آن سو می انداختند. عروسک در سوپ کسی افتاد و تمام میز با صدای بلند تشویق به لرزه درآمد.

هنگامی که ساندویچم را برداشتم، سایه ای روی میز افتاد. متوجه شدم که کسی پشت سرم ایستاده است.

سرم را برگرداندم و گفتم: « جودیت!»

²³ Cheddar

او خنده‌ی موزیانه‌ی او رو به من کرد. ژاکت سبز و سفید مدرسه را روی پیراهن کبریتی سبز تیره‌ی او پوشیده بود. با صدای سردی گفت: «بعد از مدرسه میای بازی، برد؟»

ساندویچ را زمین گذاشتم. در حالی که از این سؤال گیج شده بودم گفتم: «آره حتما میام.»

با اخم گفت: «چه بد، معنیش اینه که شانس‌ی برای بُرد نداریم.»

دوست جودیت، آنا، ناگهان در کنارش ظاهر شد، آنا ازم پرسید: «نمی‌تونی مریضی شی؟»

کری با عصبانیت داد زد: «هی، سم رو راحت بذارین!»

آنا که او را نادیده گرفته بود گفت: «ما واقعا می‌خواهیم جفرسون رو شکست بدیم.»

از میان دندان‌های به هم فشرده ام جواب دادم: «تمام تلاشم رو می‌کنم.»

هر دو طوری خندیدند که انگار جک گفته ام. بعد در حالی که سرشان را تکان می‌دادند، دور شدند.

با ناراحتی فکر کردم، اگر فقط آرزوی احمقانه ام برآورده می‌شد.

البته می‌دانستم که برآورده نمی‌شد. متوجه شدم که در مقابل شرمندگی و تحقیر بیشتری قرار گرفته بودم که از بازی نصیبم می‌شد.

هیچ خبر نداشتم که بازی چه قدر غافلگیرکننده از آب در می‌آمد.



فصل دهم

بازی بسیار عجیب بود.

تیم جفرسون اغلب از کلاس ششمی ها تشکیل شده بود و همه خیلی کوچک بودند اما مربی خوبی داشتند. به نظر می رسید خوب می دانند به کجا می روند. و انرژی و روحیه ی تیمی زیادی داشتند.

وقتی به آرامی به زمین می آمدند تا بازی را شروع کنند، معده ام آشوب بود و احساس می کردم هزار کیلو سنگین شده ام.

واقعا از این بازی وحشت داشتم. می دانستم که لگد می زنم و می دانستم که جودیت و آنا حتماً نشانم می دهند که چه قدر بد بازی می کنم، و چه قدر تیم را نا امید می کنم .

به این ترتیب هنگامی که بازی آغاز شد، می لرزیدم. و موقع شروع حمله، توپ درست به سمت من آمد؛ آن را گرفتم و به سمت سبد اشتباهی حرکت کردم!

خوشبختانه، آنا من را گرفت و پیش از آن که بتوانم یک گل به نفع جفرسون بزنم برم گرداند!

اما می توانستم بشنوم که بازیکنان هر دو تیم می خندیدند. می توانستم احساس کنم که صورتم سرخ می شود. می خواستم همان موقع کار را رها کنم و در سوراخی در زمین فرو روم و هرگز بیرون نیایم.

اما در کمال تعجب هنوز توپ در دستانم بود.

سعی کردم آن را به جودیت پاس بدهم. اما آن را زیادی پایین انداختم و یکی از دخترهای تیم جفرسون آن را قاپید و به سمت سبد ما حرکت کرد.

ده ثانیه از بازی می گذشت و من دو اشتباه کرده بودم!

مدام به خودم می گفتم این فقط یک بازی است، اما خیلی به حالم مفید نبود. هر بار که صدای خنده ی کسی را می شنیدم می دانستم که به من می خندند، به این که چه طور با دویدن در جهت اشتباه بازی را شروع کرده بودم.

هنگامی که برای اولین بار به امتیازها نگاه کردم، شش به هیچ به نفع جفرسون بود.

ناگهان، انگار از هیچ کجا، توپ به سمت من آمد. سعی کردم آن را بگیرم، اما از دستم سرخورد. یکی از هم تیمی هایم آن را گرفت، دریل کرد، بعد دوباره آن را به من پاس داد.

اولین شوتم را کردم. توپ به تخته خورد که برای من پیروزی بزرگی بود؛ اما به سبب نزدیک نشدن جفرسون توپ را گرفت. چند ثانیه بعد امتیازها هشت به هیچ بود.

پیش خودم ناله کنان گفتم، دارم از همیشه بدتر بازی می کنم!

می توانستم جودیت را ببینم که با عصبانیت از آن سوی زمین به من چشم دوخته است.

عقب رفتم و در گوشه ای از سبب دور ماندم. تصمیم گرفتم تا جایی که می توانیم از فعالیت دور بمانم. شاید به این ترتیب خودم را آن قدر شرمند نمی کردم.

پس از گذشت پنج دقیقه از یک ربع اول بازی، اوضاع عجیب و غریب شد. امتیاز دوازده به دو به نفع جفرسون بود.

جودیت توپ را به داخل زمین انداخت. می خواست آن را به سمت آنا بیندازد اما پرتابش ضعیف بود و توپ به سمت بازیکن کوتاه و بوری از تیم جفرسون رفت.

دیدم جودیت هنگام دویدن به دنبال آن دختر خمیازه ای کشید.

چند ثانیه بعد، توپ بی صاحب بود و در نزدیکی مرکز زمین بالا و پایین می پرید.

آنا حرکت ضعیفی کرد تا آن را بگیرد اما به نظر می رسید که با حرکت آهسته پیش می رود و بازیکن جفرسون توپ را از دستش بیرون کشید.

آنا در حالی که به سختی نفس نفسی زد و قطرات عرق از پیشانی اش پایین می چکید ایستاد و او را تماشا کرد. باید می ایستادم و او را می دیدم. آنا فرسوده به نظر می رسید و ما فقط پنج دقیقه بود که بازی می کردیم!

سم جفرسون تمام زمین را دریل کرد، توپ از دست دختری به دست دختری دیگر می رفت و بازیکنان ما ایستاده بودند و تماشا می کردند.

جودیت، در تلاش برای هشیار کردن همه فریاد زد: «راه بیفتین بچه های موستانگ!» اما دیدم وقتی به کنار زمین رفت تا توپ را بیندازد باز خمیازه کشید.

الن در حالی که دستهایش را اطراف دهانش گرفته بود، از کنار زمین فریاد می زد: «بدوین دختر! بجنین! بجنین! بدو جودیت، راه نرو! سرزنده باشی!»

جودیت بار دیگر با پرتابی بسیار ضعیف توپ را به داخل زمین انداخت. توپ از کنار یکی از بازیکنان جفرسون گذشت. من آن را گرفتم و با تمام سرعت دریبل کردم .

درست بیرون محوطه ایستادم. برگشتم و به دنبال کسی گشتم تا توپ را به او پاس بدهم .

اما در کمال تعجب ، هم تیمی هایم هنوز خیلی از من دور بودند. به آرامی و با خستگی تمام به طرف من می آمدند. همان طور که بازیکنان جفرسون به سوی من یورش می آوردند تا توپ را دور کنند، شوت کردم . توپ به لبه ی سبد خورد و درست توی دست های خودم پرت شد.

پس یک شوت دیگر کردم و باز نتوانستم آن را گل کنم.

جودیت به آرامی دستانش را بلند کرد تا توپ را بگیرد. اما توب درست از بین دستانش بیرون پرید. او از روی تعجب اخمی کرد.

اما هیچ حرکتی برای دنبال کردن آن نکرد. من توپ را گرفتم، دوباره دریبل کردم، تقریباً روی توپ رفتم، شوت کردم .

در کمال تعجب، توپ بالای حلقه پرید، روی لبه ی آن افتاد و بعد از آن رد شد.

صدای فریاد الن را از کنار زمین شنیدم : « عالی بود، سم!»

هم تیمی هایم فریاد ضعیفی سر دادند. آن ها را تماشا کردم که همان طور خمیازه کشان و با حرکت آهسته، طوری که گویی در خلسه فرو رفته اند، به دنبال بازیکنان تیم جفرسون رفتند.

الن فریادهای تشویق آمیز می کشید : « شروع کنین؛ شروع کنین!» اما به نظر نمی رسید حرف هایش کمکی کنند.

جودیت سکندری خورد و با زانو به زمین افتاد. با تعجب دیدم که بلند نشد.

آنا داشت با صدای بلند خمیازه می کشید و به جای آن که به سوی توپ بدود، راه می رفت.

دو هم تیمی موستانگ دیگر انگار کورمال کورمال با حرکت آهسته به این سو و آن سو می رفتند و تلاش های مذبوحانه ای برای دفاع از سیدمان می کردند.

جفرسون به راحتی امتیاز کسب می کرد. جودیت هنوز روی زانوهایش افتاده بود و چشمانش نیمه بسته بود.

در این فکر بودم که: «چه اتفاقی داره می افته؟»

صدای سوت بلند و کر کننده ای افکارم را پاره کرد. مدتی طول کشید تا فهمیدم الن درخواست وقت استراحت کرده است.

او در حالی که به ما اشاره می کرد تا جمع شویم داد زد: «بچه ها ؛ بجنین ! بجنین !»

من به سرعت به سوی الن رفتم. وقتی به عقب چرخیدم جودیت، آنا و دیگران را دیدم که به آرامی، در حالی که خمیازه می کشیدند و با تلاش بسیاری تن شان را جلو می بردند، به زحمت پیش می آمدند.

و در حالی که الن سر همه فریاد می زد تا « بجنبند» تماشای شان کردم که با خستگی پیش می آمدند. سپس در کمال تعجب دریافتم که آرزویم برآورده شده است!



فصل یازدهم

هنگامی که کنار زمین جمع شدیم الن پرسید: «موضوع چیه، دختر ها!؟»

او از بازیکنی به بازیکن دیگر نگاه کرد و تک تک افراد را با دقت زیر نظر گرفت.

آنا با شانه های فرو افتاده از روی خستگی روی زمین افتاد. این طور به نظر می رسید که به سختی می تواند چشم هایش را باز نگه دارد.

جودیت کمرش را به دیوار کاشی سالن تکیه داد. به سختی نفسی می کشید و قطرات عرق از پیشانی رنگ پریده اش پایین می لغزیدند.

الن، در حالی که دست هایش را به هم می زد، به اصرار گفت: «بهبتره یه کم انرژی بگیریم. فکر می کردم شما دخترها برای این بازی آماده شدین!»

یکی از بازیکنان اعتراض کرد: «این جا اصلا هوا نیست.»

دیگری در حالی که خمیازه می کشید گفت: «خیلی خسته ام.»

آنا از روی زمین گفت: «شاید مریض شده ای؟»

به او گفتیم: «نه، حال من خوبه.»

پشت سر او، جودیت با خستگی خمیازه می کشید و سعی می کرد خود را از دیوار جدا کند.

داور، یک پسر دبیرستانی که پیراهن راه راه سیاه و سفید پنج سایز بزرگ تر از خودش پوشیده بود، سوتش را به صدا در آورد. او به ما اشاره کرد تا به زمین برگردیم.

الن آهی کشید و سرش را تکان داد: «نمی فهمم» کمک کرد تا آنا سرپا بایستد. «نمی فهمم واقعا نمی فهمم»

من می فهمیدم.

کاملا می فهمیدم.

آرزویم برآورده شده بود. نمی توانستم باور کنم! آن زن عجیب و غریب واقعاً نیروهای جادویی داشت. و آرزویم را برآورده کرده بود.

فقط نه دقیقاً به همان شکلی که تصور کرده بودم.

من به وضوح حرفم را به خاطر داشتم. آرزو کرده بودم قوی ترین بازیکن تیم بسکتبال باشیم. این یعنی که می خواستم آن زن من را بازیکن قوی تر و بهتری کند.

در عوض، او دیگران را ضعیف تر کرده بود!

من همان بازیکن دست و پا چلفتی همیشگی بودم. هنوز نمی توانستم دریبل کنم، پاس بدهم یا شوت کنم.

اما قوی ترین بازیکن تیم بودم!

چه طور توانستم چنین آدمی باشم؟ هنگامی که به وسط زمین بازی بر می گشتم با عصبانیت خودم را سرزنش می کردم. آرزوها هیچ وقت آن طور که می خواهی از آب در نمی آیند.

وقتی به مرکز زمین رسیدم. برگشتم و جودیت، آنا و دیگران را دیدم که پاهایشان را روی زمین می کشیدند و پیش می آمدند. شانه های شان فرو افتاده بود و هنگام راه رفتن کفش هایشان روی زمین کشیده می شد.

باید تصدیق کنم که کمی از این مطلب لذت می بردم.

منظورم این است که حال من کاملاً خوب بود و آن ها خیلی ضعیف و بیچاره به نظر می رسیدند.

به خودم گفتم، جودیت و آنا واقعاً حقشان است. هنگامی که خودشان را سر جای شان رساندند، سعی کردم نیشخند زنم. اما شاید یک کم لبخند زدم.

داور سوتش را به صدا درآورد و خواست توپ را به هوا بیندازند تا بازی شروع شود. جودیت و یکی از بازیکنان جفرسون در دایره ی مرکزی در مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

داور توپ را بالا انداخت. دختر تیم جفرسون بالا پرید. جودیت واقعاً تلاش کرد. می توانستم فشار را روی صورتش ببینم.

اما پاهایش حتی از زمین جدا نشد.

بازیکن جفرسون توپ را به یکی از هم تیمی هایش داد و هر دو با آن در زمین پیش رفتند. من که با تمام سرعت می دویدم، به دنبال شان رفتم. اما بقیه ی تیم فقط می توانستند راه بروند.

جفرسون با یک پرتاب پرشی ساده امتیاز آورد.

من که برای تشویق دست می زدم، فریاد زدم: «بیا، جودیت ... می توانیم بگیریم شون!»

جودیت با بی حوصلگی به من خیره شد. چشمان سبزش به نظر بیرنگ و بدون درخشندگی به نظر می رسیدند.

با انرژی تشویق شان کردم: «خودتونو جمع کنین! خودتونو جمع کنین! راه بیفتین، بچه های موستنگ!»

جدا از این که همان حرف ها را به خورد خودشان بدهم لذت می بردم.

جودیت به سختی می توانست توپ را به داخل زمین بیندازد. من توپ را گرفتم و تمام زمین را دریبل کردم. زیر سبد، هنگامی که می خواستم شوت کنم، یکی از بازیکنان جفرسون ضربه ای به من زد.

دو ضربه ی خطا برای من.

تا ابد طول می کشید تا هم بازی های من با حرکت آهسته به پایین زمین برسند و صف بکشند.

البته که من هر دو شوتم را خراب کردم. اما اهمیتی نمی دادم.

با انرژی دست زدم و فریاد کشیدم: «راه بیفتین، بچه های موستنگ! دفاع کنین! دفاع کنین!»

ناگهان هم بازیکن و هم تشویق گر شده بودم. واقعا از این که بهترین بازیکن بودم لذت می بردم.

تماشای جودیت و آنا که با خستگی به این سو و آن سو می رفتند و مثل بازنده ها تن شان را جلو و عقب می کشیدند از همه خنده دار تر بود؛ خیلی عالی بود!

ما بازی را با اختلاف بیست و چهار امتیاز باختیم.

به نظر می رسید جودیت، آنا و دیگران از این که بازی تمام شده است خوشحال بودند.

به سمت رختکن رفتم تا لباس عوض کنم، در حالی که لبخند بزرگی بر روی صورتم بود هنگامی که هم تیمی هایم خود را به داخل رختکن کشاندند، تقریبا لباس هایم را عوض کرده بودم.

جودیت به سوی من آمد و کنار رختکن خم شد و با بدگمانی نگاهم کرد.

پرسید: «چه طور آن قدر شارژی؟»

شانه هایم را بالا انداختم. گفتم: «نمی دونم. حالم خوبه. مثل همیشه.»

عرق از پیشانی جودیت می ریخت. موهای سرخش خیس شده بود و به پیشانیش چسبیده بود.

در حالی که خمیازه می کشید، پرسید: «این جا چه خبره، برد! من که نمی فهمم.»

در حالی که سعی می کردم پنهان کنم که چه قدر از این موضوع لذت می برم، گفتم: «شاید سرما خوردین، یا یه چیز دیگه.»

عالی بود!

آنا که پشت سر جودی آمده بود ناله کنان گفت: «اوه، خیلی خسته ام.»

با لحنی سرخوش گفتم: «مطمئنم حال هردو تون فردا بهتره.»

جودیت زیر لب و با خستگی گفت: «یه چیزی این جا غریبه.»

سعی کرد به من خیره شود، اما چشمانش خسته تر از آن بودند که بتوانند تمرکز کنند.

با شادی گفتم: «فردا می بینمتون.» و سایلیم را جمع کردم و به سمت در خروجی رفتم.

- «زود خوب بشین!»

بیرون در اتاق رختکن ایستادم.

با اطمینان به خودم گفتم، فردا خوب هم می شوند، فردا به حالت طبیعی بر می گردند.

همین طور نمی مانند، درست است؟

درست است؟؟

روز بعد، اخبار بد مثل یک تن آجر روی سرم آوار شد.



فصل دوازدهم

روز بعد جودیت و آنا در مدرسه نبودند.

در حالی که به سمت صندلی ام در ردیف جلو می رفتم، به صندلی های خالی آن ها نگاه کردم. مادام به عقب بر می گشتم و به دنبال آنها بودم. اما زنگ به صدا در آمد و آنها سر جایشان نبودند. غایب . هر دو غایب .

از خودم می پرسیدم که آیا دیگر دخترهای تیم هم غایب بودند یا نه.

لرزش سردی را در پشتم احساس کردم .

یعنی هنوز ضعیف و خسته بودند؟ آنقدر ضعیف و خسته بودند که به مدرسه نیامده بودند.

فکر وحشتناکی داشتم: اگر هیچ وقت به وضع عادی بر نگردند چه؟

اگر جادو هیچ وقت از بین نرود چه؟

بعد فکر وحشتناک تری به ذهنم رسید: اگر جودیت و آنا و دیگران ضعیف و ضعیف تر شوند چه؟

اگر آن قدر ضعیف تر شوند که بمیرند چه؟ و همه اش تقصیر من بود.

همه اش تقصیر من بود. همه اش تقصیر من بود .

دوباره با تمام وجود احساس سرما کردم. احساس می کردم یک سنگ توی شکمم است. در تمام عمرم هیچ وقت آن قدر احساس گناه نکرده بودم.

سعی کردم به زور این افکار را از سرم بیرون کنم . اما نتوانستم .

نمی توانستم به این فکر نکنم که آنها ممکن است به خاطر آرزویی که من از سر بی دقتی کرده بودم، بمیرند.

با احساس لرزش به خودم گفتم من یک قاتل می شوم. یک قاتل .

شارون ، معلم مان، درست رو به روی من ایستاده بود و درباره ی چیزی حرف می زد.

نمی توانستم یک کلمه از حرف هایش را بشنوم. مدام به عقب بر می گشتم و به دو صندلی خالی خیره می شدم. جودیت و آنا من با شما چه کار کرده بودم؟

هنگام نهار، تمام داستان را به کری گفتم.

البته که او تنها به من خندید. دهانش پر از ساندویچ پنیر بود و تقریباً خفه شده بود.

او پرسید: «به خرگوش عید پاک هم اعتقاد داری؟»

اما من دل و دماغ شوخی نداشتم. واقعاً ناراحت بودم. به نهار دست نخورده ام نگاه و احساسی بیماری کردم. التماس کردم: «لطفاً حرفم رو جدی بگیر کری، می دونم احمقانه به نظر میاد...»

او در حالی که چهره ام را بررسی می کرد، پرسید: «منظورت اینه که واقعاً این چیزها رو تعریف کردی، فکر کردم شوخی می کنی، سم. فکر کردم یه داستانی واسه کلاس نویسندگی یا این جور چیزاس.»

سرم را تکان دادم. در حالی که روی میز خم شده بودم با صدای آرام گفتم: «گوش کن، کری اگه دیروز عصر تو بازی بسکتبال دخترا بودی، می دونستی شوخی نمی کنم. طوری خودشونو این ور و اون ور می کشیدن انگار تو خواب راه می ران.» به او گفتم: «خیلی ترسناک بود!»

چنان ناراحت بودم که شانه هایم شروع به لرزیدن کرد. دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم تا مانع گریه کردنم شوم.

کری که لبخند مسخره و موزیانه اش محو و به اخمی فکورانه تبدیل می شد، گفت: «خیلی خوب ... بذار درباره اش فکر کنیم.»

بالاخره تصمیم گرفته بود حرف من را جدی بگیرد.

من که هنوز تلاش می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم به او گفتم: «تمام صبح به این موضوع فکر می کردم. اگه من یه قاتل باشم چی کری؟ اگر واقعاً بمیرند چی؟»

او که هنوز اخم کرده بود و چشمان قهوه ای تیره اش را به چشمان من دوخته بود گفت: «سم، خواهش می کنم، جودیت و آنا احتمالاً حتی مریض نیستن، احتمالاً همه این ها رو تو ذهنت ساختی، احتمالاً کاملاً حال شون خوبه.»

با ناراحتی زمزمه کردم: «امکان نداره»

چهره ی کری درخشید : «اوه، فهمیدم! می توانیم از اودری^{۲۴} بپرسیم.»

- «اودری؟» اودری پرستار مدرسه بود. مدتی طول کشید تا فهمیدم کری به چه فکر می کرد. اما بالاخره فهمیدم .

او درست می گفت وقتی قرار بود غیبت کنی، والدینت باید صبح به اودری زنگ می زدند و دلیلش را به او می گفتند. خیلی احتمال داشت که اودری بتواند به ما بگوید چرا جودیت و آنا امروز در مدرسه نبودند.

چنان از جا پریدم که تقریباً صندلیم به کناری پرت شد. گفتم: « فکر خوبی بود، کری!» و شروع به دویدن از میان نهارخوری به سمت در کردم .

کری داد زد: «صبر کن ! من هم باهات میام!» و عجله کرد تا به من برسد. هنگامی که به راه مان از میان سالن دراز به سمت دفتر پرستار ادامه می دادیم. کتانی های مان روی زمین سخت ضربه می زد. وقتی به اودری رسیدیم که داشت در را قفل می کرد.

او زنی قد کوتاه و تا حدی چاق و چله است . حدس می زنم که تقریباً چهل ساله یا در همین حدود، با موهای بلوند نزدیک به سفید است که بالای سرش جمع شده است. او همیشه شلوارهای جین گشاد و پیراهن های مندرس می پوشد و هرگز یونیفورم پرستاران را به تن نمی کند.

هنگامی که دید کنارش ایستاده ایم گفت: «وقت نهاره، امروز چی دارن؟ خیلی گشمنه.» من که گویی سؤال او را نشنیده بودم، نفس نفس زنان گفتم: «اودری، می توانی به ما بگی چرا جودیت و آنا امروز تو مدرسه نیستن؟»

- «هان؟» من انقدر تند و هیجان زده حرف می زدم که فکر نمی کردم حرفم را فهمیده باشد.

در حالی که قلبم به سرعت می زد، تکرار کردم: « جودیت بلوود و آنا فراست؟ چرا امروز تو مدرسه نیستن؟»

غافلگیری را در چشمان خاکستری کم رنگ اودری دیدم. بعد نگاهش را پایین انداخت.

او با غم و اندوه گفت: «جودیت و آنا، از پیش ما رفتن.»

²⁴ Audrey



فصل سیزدهم

به او خیره شدم. دهانم از ترس باز ماند : « از پیش ما رفتن ؟ »

اودری گفت : « دست کم برای یه هفته رفتن » خم شد تا در دفتر را قفل کند.

جیغ کشیدم : « اونا . . . چی ؟ »

نمی توانست کلید را از قفل بیرون بکشد. حرفش را تکرار کرد: « رفتن پیش دکتر، مادرشون امروز صبح زنگ زدن . خیلی مریضن هر دو تا دختر آنفولانزا گرفتن، یا یه همچین چیزی . احساس ضعف می کردن . ضعیف تر از اون بودن که بیان مدرسه. »

نفسی به راحتی کشیدم. خوشحال بودم که تمرکز اودری روی قفل در بود و حالت وحشت زده ی صورت من را ندیده بود.

اودری به سرعت به انتهای هال رفت. به محض این که از دید خارج شد، به دیوار تکیه دادم. ناله کنان گفتم: « حداقل نمردن . تا حد مرگ منو ترسوندن ! »

کری سرش را تکان داد و اعتراف کرد: « اودری منم ترسوند. دیدی؟ جودیت و آنا فقط آنفولانزا گرفتن. مطمئنم دکتر ... »

من با اصرار گفتم: « اونا آنفولانزا نگرفتن . به خاطر آرزوی من ضعیف شدن »

او پیشنهاد کرد: « بعد بهشون زنگ بزن حالا می بینی، احتمالاً خیلی حال شون بهتره. »

با صدایی لرزان گفتم: « نمی تونم تا بعد صبر کنم. باید یه کاری کنم ، کری . باید یه کاری کنم که نذارم ضعیف تر و ضعیف تر بشن و بخسکن و بمیرن ! »

— « آروم باش سم... »

جلوی او شروع به قدم زدن کردم. چند نفر از بچه ها با عجله می آمدند و به سمت کمد هایشان می رفتند. کسی مرا صدا کرد، اما جواب ندادم .

کری گفت: «باید بریم کلاس، فکر می‌کنم به خاطر هیچی آن قدر کارهای عجیب می‌کنی، سم. اگه تا فردا صبر کنی...»

من که یک کلمه از حرف‌های کری را نمی‌شنیدم، فریاد زدم: «اون گفت سه تا آرزو می‌تونم بکنم! من فقط یه آرزو کردم.»

- «سم...» کری با نارضایتی سرش را تکان داد.

تصمیمم را گرفتم: «باید پیدایش کنم. باید اون زن عجیبو پیدا کنم. نمی‌بینی؟ می‌تونم آرزو کنم که آرزوی اول منتفی بشه. خودش گفت. سه تا آرزو می‌تونم بکنم. پس آرزوی دومیم می‌تونه این باشه که آرزوی اولم پاک شه!»

این فکر باعث شد خیلی احساس بهتری داشته باشم.

اما بعد کری با یک سؤال مرا به غم و اندوه بازگرداند.

- «چه طور می‌خواهی پیدایش کنی، سم؟»



فصل چهاردهم

تمام بعد از ظهر به سؤال کری فکر کردم. تقریباً چیزی از حرف هایی که دیگران به من می گفتند را نمی شنیدم.

در انتهای روز امتحان کلمه معنی داشتیم. طوری به کلمه ها خیره شده بودم که انگار به زبان مریخی اند.

پس از مدتی صدای لیزا^{۲۵} معلم انگلیسیم را شنیدم که صدایم می کرد.

درست رو به روی من ایستاده بود، اما فکر نمی کنم تا دفعه ی پنجم یا ششم صدایش را شنیده باشم .

در حالی که به سویم خم شده بود، پرسید: «سامانتا، حالت خوبه؟»

می دانم که در این فکر بود که چرا امتحانم را شروع نکرده ام.

به آرامی جواب دادم: «یه کم احساس می کنم مریض شده ام. خوب می شم.»

به محض این که آن زن عجیب را پیدا و مجبورش کنم افسونش را پاک کند خوب می شوم !

اما در این فکر بودم که، کجا پیدایش کنم؟ کجا؟

بعد از مدرسه ، مرا به زمین بسکتبال صدا کردند تا تمرین کنیم . همه ی بچه های تیم مان غایب بودند، به همین دلیل تمرین لغو شد.

به خاطر من لغو شد...

به طبقه ی بالا برگشتم و دوباره ژاکت زیرم را از توی کمدم برداشتم. وقتی در کمد را محکم بستم و قفل کردم، فکری به ذهنم رسیده بود.

جنگل!

جنگل جفرز!

این همان جایی است که کلاریسا را پیدا کردم .

²⁵ Lisa

شرط می بندم که می توانم دوباره او را آنجا پیدا کنم.

فکر کردم شاید آنجا محل ملاقات مخفی اش باشد.

شاید آن جا منتظرم باشد.

به خودم نیرو دادم و گفتم، البته که منتظرم است! چرا این قدر طول کشید تا به این فکر بیفتم؟ کاملاً با عقل جور در می آمد.

در حالی که با خودم زمزمه می کردم به سوی در رفتم. راهرو تقریباً خالی بود.

با دیدن آدم آشنایی در آستانه ی در متوقف شدم: «مادر!»

با وجودی که درست رو به رویش ایستاده بودم، برایم دست تکان داد، سلام سم.

کلاه پشمی سفید و قرمزی به سر کرده بود که روی موهای بور کوتاهش کشیده بود و همان ژاکت اسکی قرمز فرسوده ای را به تن داشت که همیشه می پوشید.

سال ها بود که اسکی نکرده بود. اما دوست داشت مثل یک اسکی باز لباس بپوشد.

نمی خواستم صدایم آن طور غیر دوستانه باشد، اما جیغ کشیدم: «مادر... این جا چه کار می کنی؟» عجله داشتم که سوار دوچرخه ام شوم و به جنگل جفرز بروم.

نمی خواستم او این جا باشد!

او در حالی که سوئیچ ماشین را در دستانش تکان میداد، پرسید: «وقت رو پیش دکتر استون^{۲۶} فراموش نکردی؟»

گفتم: «دندانپزشکی؟ امروز؟ نمی توانم!»

آستین ژاکتم را گرفت و خیلی جدی گفت: «مجبوری. می دونی چه قدر سخته که از دکتر استون وقت بگیری.»

داد زدم: «اما من نمی خوام سیم بذارم!» متوجه شدم که کمی جیغ جیغو و بچه گانه ظاهر شده ام.

مادر که مرا به سوی در کشید گفت: «شاید بهشون احتیاج نداشته باشی. شاید فقط با یه محافظ درست بشن. ما همون کاری رو می کنیم که دکتر استون بگه.»

- «اما مادر... من ... من ...» در ذهنم به دنبال بهانه ای گشتم.

نا امیدانه گفتم: «نمی توانم با تو پیام. دوچرخه ام این جاست!»

²⁶ Dr. Stone

او بدون این که خم به ابرو بیاورد گفت: «برو بیارش . میذاریمش تو صندوق عقب.»

هیچ چاره ای نداشتیم. باید با او می رفتیم. در حالی که با صدای بلند آه می کشیدم، در را باز کردم و به سمت جای پارک دوچرخه ها دویدم .

معلوم شد که دست کم برای شش ماه آینده باید سیم در دهانم می گذاشتیم. هفته ی آینده وقت دیگری از دکتر استون گرفتم تا آن را روی دندان هایم بگذرد.

حدس می زنم باید از این موضوع ناراحت می شدم. اما وقتی جودیت، آنا و بقیه ی دخترها در ذهنم بودند، سخت بود به سیم دندان فکر کنم .

مدام آن ها را در نظر مجسم می کردم که آب می رفتند و لاغرتر و لاغرتر و ضعیف تر و ضعیف تر می شدند. مدام این تصویر وحشتناک را در ذهن داشتم. در زمین ورزش بودم، توپ را به این سو و آن سو دریبل می کردم و سریع تر و سریع تر پیش می رفتم.

جودیت ، آنا و دیگران به پشت روی نیمکت های کنار زمین دراز کشیده بودند و سعی می کردند تماشا کنند اما ضعیف تر از آن بودند که سرشان را بالا بگیرند.

آن شب بعد از شام، چنان احساس گناه می کردم که به جودیت زنگ زدم تا ببینم حالش چه طور است. فکر می کنم این اولین بار در عمرم بود که به او زنگ زده بودم.

خانم بلوود گوشی را برداشت. خسته و نگران به نظر می رسید.

پرسید:

– «شما؟»

ناگهان می خواستم گوشی را بگذارم. اما گفتم: «سامانتا برد. من دوست مدرسه شم.»

عجب دوستی .

او در جواب گفت: «فکر نمی کنم جودیت بتونه با تلفن صحبت کنه . خیلی ضعیف شده.»

گفتم: « دکتر گفت که چرا ...؟»

خانم بلوود میان حرفم پرید و گفت: «از جودیت می پرسم می خواد صحبت کنه یا نه.»

می توانستم صدای برادر کوچک جودیت را بشنوم که در پس زمینه با صدای بلند چیزی می گفت. و صدای موسیقی کارتونی که از تلویزیون پخش می شد را می شنیدم .

خانم بلوود گفت : « خیلی طولانی نشه.»

جودیت با صدای ظریف دختری کوچک جواب داد: «سلام.»

در حالی که سعی می کردم صدایم عصبی نباشد گفتم: «اوه. سلام جودیت منم . سم .»

- «سم؟» باز صدایی ظریف، تقریباً مثل زمزمه.

قاطعانه تکرار کردم: «سم برد. فقط ... فقط می خواستم بدونم حالت چه طوره .»

جودیت گفت: «سم، نکنه تو ما رو جادو کردی؟»

نفسم را در سینه حبس کردم. چه طور فهمیده بود؟



فصل پانزدهم

با دستپاچگی گفتم: «جودیت ... منظورت چیه؟»

جودیت جواب داد: «جز تو همه‌ی دخترا مریض شدن. آنا مریضه. آرن هم همینطور. و کریستا.»

گفتم: «آره، ولی این معنیش این نیست که ...»

جودیت میان حرفم پرید: «واسه همین فکر می‌کنم تو ما رو جادو کردی.»

آیا شوخی می‌کرد؟ نمی‌توانستم بفهمم.

ناشیانه گفتم: «امیدوارم حالت بهتر بشه.» می‌توانستم صدای خانم بلوود را بشنوم که به جودیت می‌گفت باید قطع کند.

به این ترتیب خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. خدا را شکر می‌کردم که مکالمه‌ی کوتاهی بود اما نمی‌توانستم بفهمم که آیا جودیت درباره‌ی جادو کردنم شوخی می‌کرد یا نه.

صدایش واقعاً ضعیف بود. خیلی خسته و بی‌جان به نظر می‌رسید. عصبانی شدم که به من تهمت زده بود، چه شوخی بود چه نبود. این عادت جودیت بود که حتی وقتی زنگ زده بودم تا لطفی کنم راهی برای عصبانی کردن من پیدا کند.

اما احساس گناه می‌کردم. چه جودیت حقیقت ماجرا را حدس زده بود و چه نزده بود، من واقعاً او و دیگران را جادو کرده بودم.

و حالا باید راهی پیدا می‌کردم تا جادو را از بین ببرم.

صبح روز بعد، دو صندلی در کلاس مان خالی بود. جودیت و آنا هر دو غایب بودند.

هنگام نهار، از کری پرسیدم می‌خواهد بعد از مدرسه با من بیاید تا به دنبال آن زن عجیب بگردیم یا نه.

او سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت: «امکان نداره! احتمالاً منو به یه قورباغه یا یه همچین چیزی تبدیل می‌کنه!»

سرش جیغ کشیدم: «کری ... نمی‌تونی این موضوع رو جدی بگیری؟» چند نفر از بچه‌ها برگشتند و مرا نگاه کردند.

کری که چهره‌اش زیر کلاه اورلاند و مجیکش سرخ می‌شد، زیر لب گفت: «منو زن.»

گفتم: «باشه، ببخشید. اضطراب داره منو می‌کشه . . . می‌دونی که؟»

او همچنان از آمدن با من امتناع کرد. عذر غیر موجهش این بود که باید به مادرش در خانه‌تکانی کمک کند.

کی وسط زمستان خانه‌تکانی می‌کند؟

کری وانمود می‌کرد که داستان من درباره‌ی آن زن و سه آرزو را باور نمی‌کند. اما احساس می‌کردم که شاید کمی ترسیده است.

من هم ترسیده بودم. می‌ترسیدم او را پیدا نکنم.

بعد از مدرسه، روی دوچرخه‌ام پریدم و به سمت جنگل جفرز به راه افتادم.

روز تیره و پرسوزی بود. ابرهای تیره‌ی غول‌پیکر در آسمان حرکت می‌کردند و احتمال باران و شاید برف می‌رفت.

فکر کردم، خیلی شبیه روزی است که به کلاریسا برخورد کردم. به دلیلی، این حقیقت دلگرم کرد.

چند نفر از بچه‌های کلاس برایم دست تکان دادند و صدایم کردند. اما من که روی دستگیره‌های دوچرخه خم شده بودم از کنارشان گزشتم و دنده عوض کردم تا سرعت بگیرم.

چند دقیقه بعد، از خیابان مونت رزو از کنار خانه‌هایی که در دو طرفش قرار داشت گزشتم و درختان لخت جنگل به چشمم رسیدند. درختان بلند دیواری تیره، تیره‌تر از آسمان ذغالی بالای سرشان را به وجود آورده بودند.

با ریتمی هماهنگ با پاهایم که پدال می‌زدند گفتم: «باید این‌جا باشه. باید این‌جا باشه. باید این‌جا باشه. باید این‌جا باشه.»

وقتی او را دیدم که کنار راه نشسته و خودش را جمع کرده است، قلبم تقریباً از سینه‌ام بیرون پرید.

صدایش کردم: «هی هی! منم!»

چرا جواب نمی‌داد؟



فصل شانزدهم

در حالی که قلبم با شادی می‌تپید نزدیک‌تر شدم و دیدم که او پشتش را به من کرده است.

لباسش را عوض کرده بود. کلاه بره پشمی بنفشی به سر کرده بود و کت سیاه بلندی به تن داشت که تقریباً به قوزک پایش می‌رسید.

چند سانتی‌متر پشت سر او دوچرخه‌ام را متوقف کردم. تایر دوچرخه‌ام روی کف زیر راه کشیده شد. در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم: «باید یه آرزوی دیگه بکنم.»

او برگشت و من نفسم را در سینه حبس کردم.

به چهره‌ای پر از کک و مک خیره شدم. به ظاهر کم سن و سالی که در میان موهای کوتاه و حلقه حلقه‌ی بور قرار گرفته بود.

او که چشمانش را تنگ کرده بود تا مرا ببیند و حالت صورتش گیج بود گفت: «ببخشید، چی گفتی؟»

صورت‌م داغ شد و به وضوح گفتم: «من... متأسفم، من... فکر کردم شما کس دیگه‌ای هستین.»

این زن دیگری بود.

چنان احساس شرمندگی می‌کردم که می‌خواستم بمیرم!

پشت سرش دو بچه‌ی مو بور را دیدم که در حاشیه‌ی جنگل، فریزی بازی می‌کردند.

زن گفت: «تامی... این قدر محکم پرتش نکن. خواهرت نمی‌تونه بگیرتش!»

بعد به سوی من برگشت. او که با نگرانی چهره‌ی مرا زیر نظر گرفته بود پرسید: «درباره‌ی آرزو چی گفتی؟ گم شدی؟»

می‌دانستم که صورتم هنوز سرخ است اما نمی‌توانستم کاری بکنم.

گفتم: «نه، فکر کردم شما»

زن سر پسر کوچکش داد کشید: «تامی... خودت برو بیارش!»

دو بچه شروع به دعوا کردند. او با عجله رفت تا به اوضاع برسد.

گفتم: «ببخشید که مزاحمتون شدم. خداحافظ.» دوچرخه‌ام را برگرداندم و به سرعت به سمت خانه رفتم.

شرمنده بودم که چنین چیز احمقانه‌ای را به یک غریبه گفته بودم.

اما بیشتر نا امید شده بودم.

واقعاً انتظار داشتم آن زن عجیب آن‌جا باشد.

از خودم پرسیدم، چه جای دیگری می‌تواند باشد؟

به یاد آوردم که راه جاده‌ی مدیسون را به او نشان داده بودم. به این نتیجه رسیدم که شاید شانس بیاورم و آن‌جا به او
بربخورم.

راه خیلی دوری بود. اما چاره‌ای برایم نمانده بود.

دوچرخه‌ام را برگرداندم و راه مدیسون را در پیش گرفتم. باد سرعت گرفته بود و صورتم کم‌کم یخ می‌کرد. در خلاف
جهت باد حرکت می‌کردم و سوز سرما چشمانم را آب انداخته بود.

با وجود تیره و تاری هوا، می‌توانستم ببینم که زن در خیابان مدیسون منتظر رسیدن من نایستاده بود.

دو سگ قهوه‌ای گر شانه به شانه‌ی هم از خیابان می‌گذشتند و سرهای‌شان را در برابر باد خم کرده بودند. آن‌ها تنها
موجودات زنده‌ای بودند که دیدم.

چند بار در خیابان بالا و پایین رفتم و چشمانم بر روی خانه‌های قدیمی محل می‌گشت.

همه‌اش وقت تلف کردن بود.

کاملاً یخ زده بودم. گوش‌ها و بینی‌ام بی‌حس شده بودند. از چشمانم خیسیم قطرات سرد اشک به روی گونه‌هایم
می‌لغزیدند.

با صدای بلند به خودم گفتم: «تسلیم شو، سم.»

آسمان تاریک می‌شد. در بالای درختان لرزان ابرهای طوفانی پایین‌تر می‌آمدند. من که احساس بدبختی و شکست
می‌کردم، برگشتم و به سوی خانه رفتم.

با سرعت تمام از میان راه برگشتم و سعی می‌کردم دوچرخه‌ام را در برابر باد شدید راست نگه دارم.

هنگامی که خانه‌ی جودیت در معرض دیدم قرار گرفت ایستادم. خانه‌ی جودیت خانه‌ی دراز و کم ارتفاعی از چوب سرخ و به شیوه‌ی خانه‌های روستایی بود که از خیابان فاصله داشت و در پشت چمن وسیع و نامرتبی قرار گرفته بود.

با خودم گفتم، شاید بهتر باشد یک دقیقه بایستم و ببینم حال جودیت چطور است.

فکر کردم، می‌توانم خودم را هم گرم کنم. دستم را بلند کردم و بینی‌ام را لمس کردم. کاملاً بی‌حس شده بود.

در حالی که می‌لرزیدم، راه جلوی خانه را پشت سر گذاشتم و دوچرخه‌ام را روی زمین گذاشتم. سپس در حالی که تلاش می‌کردم با مالیدن بینی بیچاره کمی حس در آن ایجاد کنم، ادامه‌ی راه را پیاده رفتم و زنگ را زدم.

به نظر می‌رسید خانم بلوود از دیدن یک مهمان خیلی غافلگیر شده باشد. به او گفتم که هستم و این که از آن‌جا می‌گذشتم. در حالی که می‌لرزیدم پرسیدم: «حال جودیت چگونه؟»

او با آهی از سر نگرانی جواب داد: «همونطور که بود.» همان چشمان سبز جودیت را داشت. اما موهایش تقریباً کاملاً خاکستری بود.

او مرا به راهروی ورودی برد که خیلی گرم و نرم بود خانه بوی کباب می‌داد. ناگهان متوجه شدم که گرسنه‌ام.

خانم بلوود رو به بالای پله‌ها کرد و گفت: «جودیت! مهمون داری!»

پاسخ ضعیفی را شنیدم، اما نمی‌توانستم کلمات را تشخیص دهم.

مادر جودیت دستی بر شانه‌ی کتم گذاشت و گفت: «برو بالا.»

در حالی که سرش را تکان می‌داد اضافه کرد: «انگار خلی سردته. مراقب باش عزیزم. نمی‌خواهی که تو هم مریض شی.»

از پله‌ها بالا رفتم و اتاق جودیت را پیدا کردم که در انتهای راهرو بود. در آستانه در مکث کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم.

اتاق فقط کمی روشن بود. می‌توانستم جودیت را ببینم که روی تخت، روی لحاف، خوابیده است و سرش روی چند بالش قرار گرفته است. چند کتاب و مجله و دو دفتر مشق در اطراف تخت پخش بودند. اما جودیت آن‌ها را نمی‌خواند. تنها مستقیم به جلو نگاه می‌کرد.

او که من را در آستانه‌ی در دیده بود با صدای بلند گفت: «لک لک؟»

در حالی که به زور لبخند می‌زدم وارد اتاق شدم. با ملایمت پرسیدم: «حالت چگونه؟»

با صدای سردی پرسید: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» صدایش خش داشت.

– «داشتیم . . . داشتیم دوچرخه سواری می کردم و . . .» در حالی که آن جا دم در ایستاده بودم، من من کنان ساکت شدم. از شدت عصبانیت خشکم زده بود.

– «دوچرخه سواری؟ تو این سرما؟» با تلاش بسیاری بلند شد و نشست. به تاج تخت تکیه داد و با حالتی مشکوک به من خیره شد.

با من و من گفتم: «فقط تو این فکر بودم که حالت چطوره؟»

با حالت زشتی غرید: «چرا پرواز نمی کنی از این جا بری، برد؟»

– «ها؟»

او تهمت زنان گفت: «تو یه جادوگری . . . نه؟»

نمی توانستم باور کنم که این حرف ها را می زد. خشکم زده بود. شوکه بودم!

این شوخی نبود می توانستم به وضوح ببینم که جدی می گفت!

– «تو ما رو جادو کردی. من می دونم!»

گفتم: «جودیت . . . خواهش می کنم، چی داری می گی؟»

او با صدای خراشیده اش گفت: «پارسال تو مطالعات اجتماعی یه درس درباره ی جادوگرها خوندم. افسون ها و این طور چیزها رو خوندم.»

اصرار کردم: «این دیوونگیه!»

جودیت به تهمت گفت: «تو به من حسودی می کردی، سم. به من و آنا و همه ی بچه های دیگه.»

با عصبانیت داد زدم: «خوب بعد؟»

«بعد، ناگهان همه ی دخترای تیم احساس ضعف و بیماری می کنن. به جز تو، سم. تو حالت خوبه . . . نه؟»

التماس کنان گفتم: «جودیت، گوش کن . . .»

او جیغ زد، طوری که صدای ضعیفش پر طنین شد: «تو یه جادوگری، سم!»

شروع کرد به سرفه کردن.

گفتم: «جودیت، داری مثل دیوونه ها حرف می زنی. من جادوگر نیستم.»

—«چه‌طور ممکنه یه جادوگر باشم؟ خیلی متأسفم که مریض شدی. واقعاً متأسفم. اما . . .»

جودیت به جیغ جیغی که به آرامی یک زمزمه تکرار می‌کرد: «تو یه جادوگری! تو یه جادوگری! من با همه دخترا حرف زدم. همشون موافقن. تو یه جادوگری. یه جادوگر!»

چنان عصبانی بودم که فکر کردم منفجر می‌شوم. داستانم را محکم گره کرده بودم. سرم زق زق می‌کرد.

جودیت با همه‌ی دخترا حرف زده بود و این داستان را که من یک جادوگر پخش کرده بودم. چه‌طور توانسته بود چنین کار جنون آمیزی انجام دهد؟

او به تکرار حرف‌های خود ادامه داد: «یه جادوگر! تو یه جادوگری!»

چنان ناراحت بودم که کاملاً کنترل خودم را از دست دادم. جیغ کشیدم: «جودیت . . . اگه آن قدر رفتارت با من وحشتناک نبود!»

بلافاصله متوجه شدم که اشتباه وحشتناکی کرده‌ام.

در همان لحظه قبول کرده بودم که من مسئول مریض شدن او بودم.

در همان لحظه از دهانم پریده بود که یک جادوگرام!

اما چنان عصبانی بودم که برایم مهم نبود.

جودیت، در حالی که چشمان سبزش با هیجان می‌درخشید و انگشتش را به نشانه‌ی اتهام به سوی من گرفته بود، با صدای خروسکی‌اش گفت: «می‌دونستم!»

سرو کله‌ی مادر جودیت در اتاق پیدا شد: «چه خبره؟ چرا این همه داد می‌زنید؟» نگاهش بین من و جودیت در گردش بود.

جودیت جیغ کشید: «اون یه جادوگره! یه جادوگر!»

خانم بلوود به سوی تخت دوید و داد زد: «جودیت . . . صدات! بسه!» به سوی من برگشت: «فکر می‌کنم جودیت تب کرده. داره . . . داره چیزهای احمقانه‌ای می‌گه. لطفاً به حرفاش توجه نکن. اون . . .»

جودیت جیغ زد: «اون یه جادوگره! خودش قبول کرد! اون یه جادوگره!» خانم بلوود به او التماس کرد: «جودیت خواهش می‌کنم. تو باید آرام باشی. باید نیروت رو حفظ کنی.»

به تندی گفتم: «ببخشید. الان می‌رم.»

با تمام سرعتی که می‌توانستم از اتاق بیرون زدم و از پله‌ها پایین آمدم و از خانه بیرون رفتم.

صدای خروسکی جودیت به دنبال می‌آمد: «یه جادوگر! یه جادوگر!»

چنان عصبانی و ناراحت و تحقیر شده بودم که احساس می‌کردم دارم منفجر می‌شوم. جیغ کشیدم: «کاش جودیت غیب بشه! کاش واقعاً!»

صدایی از پشت سرم گفت: «خیلی خوب. این آرزوی دومته.»

دور خودم چرخیدم و آن زن عجیب را دیدم که در کنار خانه ایستاده بود و موهای سیاه بلندش در سوز باد پشت سرش رها شده بود. گوی سرخ درخشان را بالا گرفته بود. چشمانش به همان سرخی گوی می‌درخشید.

او با صدای لرزانش که شبیه صدای یک پیرزن بود گفت: «من آرزوی اولت را لغو می‌کنم. و آرزوی دومت رو برآورده می‌کنم.»



فصل هفدهم

فریاد زدم: «نه... صبر کن!»

زن لبخند زد و شالش را روی سرش کشید.

در حالی که به سوی او می‌دویدم داد زدم: «صبر کن! منظورم این نبود!»

پایم به سنگی در خیابان گیر کرد و سکندری خوردم. زانویم محکم به زمین خورد. درد در تمام بدنم پخش شد.

هنگامی که سرم را بلند کردم، او رفته بود.

پس از شام، رون قبول کرد با من بسکتبال بازی کند. اما هوا بیش از حد سرد بود و باد می‌وزید. برف سبکی شروع به باریدن کرده بود. ما به پینگ پنگ در زیرزمین رضایت دادیم.

پینگ پنگ بازی کردن در زیرزمین ما همیشه سخت است. اولاً سقف خیلی کوتاه است، توپ همیشه به آن می‌خورد و با سرعت دور می‌شود. به علاوه، پانکین عادت جدی دارد که به دنبال توپ می‌دود و آن را گاز می‌گیرد و سوراخ می‌کند.

پینگ پنگ تنها ورزشی است که من آن را خوب انجام می‌دهم. سرویس زدنم واقعاً خوب است و خوب بلدم چه‌طور توپ را زیر دماغ رقیبم بیندازم. معمولاً می‌توانم از هر سه گیم در دو گیم رون را شکست دهم.

اما امشب او می‌توانست ببیند که دل به بازی نمی‌دهم.

در حالی که توپ به آرامی بین ما در رفت و آمد بود پرسید: «چی شده؟» چشمان تیره‌اش از پشت عینک فریم سیاهش به چشمان من خیره شده بود.

به این نتیجه رسیدم که باید موضوع کلاریسا و گوی شیشه‌ای سرخس و سه آرزو را به او بگویم. ناامیدانه می‌خواستم این ماجرا را برای کسی تعریف کنم.

گفتم: «چند روز پیش به یه زن عجیبی کمک کردم و اون قول داد سه آرزوم رو برآورده کنه. من یه آرزو کردم و حالا تمام دخترای تیم بسکتبالمون دارن میمیرن!»

رون راکتش را روی میز گذاشت. دهانش باز ماند. فریاد زد: «چه هم‌زمانی جالبی!»

با دهان باز به او خیره شدم: «ها؟»

رون گفت: «من هم دیروز پری محافظم رو دیدم! قول داد منو ثروتمندترین آدم دنیا کنه و می‌خواد یه مرسدس تمام طلا بهم بده که پشتش استخر داشته باشه!»

از خنده ترکید. فکر می‌کند خیلی باحال است.

از سر عصبانیت و خشم غریدم. «ااااه!»

بعد راکتم را به طرفش پرت کردم و دوان دوان به اتاقم در طبقه‌ی بالا رفتم.

در را محکم پشت سرم بستم و شروع به قدم زدن کردم. دستانم را محکم جلوی سینه‌ام گرفته بودم.

مدام به خودم می‌گفتم که باید آرام باشم، که خوب نیست این‌طور مضطرب باشم. اما البته، این که به خودتان بگویید آرام باشید هیچ فایده‌ای ندارد تنها باعث می‌شود عصبی‌تر شوید.

به این نتیجه رسیدم که باید کاری کنم تا ذهنم مشغول شود، تا مانع فکر کردنم به جودیت و کلاریسا و آرزوی تازه‌ای شود که تصادفاً کرده بودم. آرزوی دومم.

در حالی که هنوز قدم می‌زدم، با صدای بلند گفتم: «منصفانه نیست!»

من که نمی‌دانستم دارم آرزوی دومم را می‌کنم. آن زن به من حقه زده بود! سروکله‌اش ناگهان پیدا شده بود . . . و به من حقه زده بود!

جلوی آیینه‌ی اتاقم ایستادم و شروع به بازی با موهایم کردم. موهای من خیلی نازک و بور است. چنان نازک است که نمی‌توانم کار زیادی با آن بکنم. معمولاً آن را به شکل دم اسبی در سمت راست سرم می‌بندم. این مدلی است که آن را در مجله‌ی هفدهمین^{۲۷} روی مدلی دیدم که کمی شبیه من بود.

تنها برای این که دست‌هایم مشغول باشد، سعی کردم کار دیگری با موهایم بکنم.

در حالی که خودم را در آیینه تماشا می‌کردم، سعی کردم آن را صاف کنم و به عقب بکشم.

بعد فرق وسط باز کردن و رها کردن موها روی گوش‌هایم را امتحان کردم. خیلی بی‌فایده به نظر می‌رسید.

²⁷ Seventeen

این فعالیت مفید نبود. این کار ذهنم را اصلاً از جودیت دور نمی کرد. موهایم را دوباره به همان شکل قدیمی دم اسبی درآوردم. بعد مدتی آن را شانه کردم، با آهی شانه را زمین گذاشتم و به کار قدم زدن برگشتم.

پرسش بزرگ من این بود که: «آیا آرزویم برآورده شده بود؟ آیا باعث شده بودم جودیت ناپدید شود؟»

با این که آن همه از جودیت متنفر بودم، مطمئناً نمی خواستم مسئول محو شدن او برای ابد باشم.

با ناله ی بلندی خودم را روی تختم انداختم. از خودم پرسیدم، چه کار باید بکنم؟

باید می دانستم آرزو برآورده شده است یا نه.

تصمیم گرفتم به خانه شان زنگ بزنم.

با او حرف نمی زدم. فقط به خانه شان زنگ می زدم تا ببینم هنوز این طرف هاست یا نه.

اصلاً نمی گفتم این کیست که زنگ زده است.

در دفتر مدرسه به دنبال شماره ی جودیت گشتم. شماره اش را حفظ نبودم. قبلاً فقط یک بار به او زنگ زده بودم.

دستم هنگامی که آن را به سوی تلفن روی میزم می بردم می لرزید.

محکم شماره را گرفتم.

مجبور شدم سه بار شماره را بگیرم. مدام اشتباه می کردم.

واقعاً ترسیده بودم. احساس می کردم گویی معده ام به هم پیچیده و قلبم داخل حلقم پریده است.

تلفن زنگ زد. یک زنگ.

دو زنگ.

سه زنگ.

ناپدید شده بود؟



فصل هجدهم

چهار زنگ.

هیچ جوابی نبود.

درحالی که سرما در ستون مهره‌هایم می‌دوید، با صدای بلند گفتم:

«اون رفته.»

پیش از آن که زنگ پنجم را بزند، صدای کلیک را شنیدم. کسی گوشی را برداشته بود.

«بله؟»

جودیت!

او پرسید: «بله؟ شما؟»

گوشی را محکم گذاشتم.

قلبم به سرعت می‌زد. دست‌هایم به سردی یخ بود.

آهی از روی آسودگی کشیدم. جودیت آن‌جا بود. حتماً آن‌جا بود.

او از صحنه‌ی جهان محو نشده بود.

و متوجه شدم که صدایش به حالت عادی بازگشته بود.

صدایش خروسکی یا ضعیف نبود، به همان زشتی همیشه بود.

این چه معنایی داشت؟ سرپا بلند شدم و درحالی که سعی می‌کردم معنای تمام این‌ها را بفهمم شروع به قدم زدن کردم.

البته، نمی‌توانستم معنای تمام این‌ها را بفهمم.

تنها می‌دانستم که آرزوی دوم برآورده نشده بود.

درحالی که کمی احساس آسودگی می‌کردم، به رختخواب رفتم و بلافاصله در خوابی سنگین و بی‌رویا فرو رفتم.

یک چشم، و بعد چشم دیگر را باز کردم. نور کم رنگ سحر از میان پنجره‌ی اتاقم به درون می‌تابید. با ناله‌ای خواب آلوده، رو اندازها را کنار زدم و نشستم.

چشمم به ساعت روی میز افتاد و نفسم حبس شد.

نزدیک هشت و ده دقیقه بود؟

چشم‌هایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم. بله هشت و ده دقیقه.

من که تلاش می‌کردم لحن خواب آلوده را از صدایم بگیرم، داد زدم: «ها؟» مادر هر روز ساعت هفت بیدارم می‌کند که بتوانم تا هشت و نیم به مدرسه برسم.

چه اتفاقی افتاده است؟

حال امکان نداشت بتوانم به موقع برسم.

داد زدم: «هی... مادر! مادر!» از تخت بیرون پریدم. پاهای درازم بین رو اندازها گیر کرد و تقریباً افتادم.

عجب شروع خوبی برای امروز بود... یک حرکت مخصوص سامانتا با همان دست و پا چلفتی همیشگی‌اش!

دم در اتاق خوابم فریاد زدم: «هی، مادر... چه اتفاقی افتاده؟ دیرم شد!»

من که پاسخی نشنیده بودم، لباس خوابم را درآوردم و به سرعت شروع به گشتن کمد برای یافتن لباس‌های تمیزی کردم که بپوشم. امروز جمعه، روز لباس شویی بود. به همین دلیل به انتهای توده لباس‌هایم رسیده بودم.

— «هی، مادر؟ رون؟ هیچ‌کس بالا نیست؟»

پدر هر روز ساعت هفت خانه را به قصد کار ترک می‌کند. معمولاً صدای راه رفتنش را می‌شنوم. امروز صبح هیچ صدایی نشنیدم.

یک شلوار جین رنگ و رو رفته و یک ژاکت سبز روشن بیرون کشیدم. بعد درحالی که به چهره‌ی خواب‌آلودم در آینه خیره شده بودم موهایم را شانه کردم.

داد زدم: «هیچ‌کس بالا نیست؟ چی شده که امروز هیچ‌کس منو بیدار نکرده؟ امروز که تعطیل نیست... هست؟»

هنگامی که کفش‌های کتان‌ام را می‌پوشیدم، به دقت گوش دادم.

پایین در آشپزخانه هیچ رادیویی روشن نبود. فکر کردم، چه عجیب. مادر هر روز صبح آن رادیو را برای اخبار روشن می‌کرد. هر روز صبح سر این موضوع دعوا می‌کردیم.

او می‌خواست به اخبار گوش دهد و من می‌خواستم موسیقی بشنوم.

اما امروز نمی‌توانستم هیچ صدایی از پایین بشنوم.

چه خبر است؟

از بالای پله‌ها با صدای بلند گفتم: «هی . . . امروز صبحونه نمی‌خورم! دیرم شده.»

هیچ جوابی نیامد.

آخرین نگاه را به آئینه انداختم، تار مویی را از روی پیشانی‌ام کنار زدم و به سرعت به سمت هال رفتم.

اتاق برادرم کنار اتاق من است. در اتاقش بسته بود.

فکر کردم، اوه، اوه، رون تو هم خواب مانده‌ای؟ محکم در زدم.

— «رون؟ رون، بیداری؟»

سکوت.

«رون؟» در را باز کردم. اتاق، جز نور ضعیفی که از پنجره به درون می‌تابید، تاریک بود. تخت مرتب بود.

رون رفته بود؟ چرا تختش را مرتب کرده بود؟ این اولین باری بود که در تمام عمرش این کار را کرده بود.

من که گیج شده بودم به سرعت از پله‌ها پایین رفتم: «هی، مادر!»

درنیمه راه، سکندری خوردم و تقریباً افتادم. حرکت دست و پا چلفتی شماره‌ی دو. برای صبح به این زودی خیلی خوب بود.

— «این پایین چه خبره؟ آخر هفته است؟ یعنی تا این موقع همه خوابیدند؟!»

آشپزخانه خالی بود.

مادر آن‌جا نبود. رون نبود. صبحانه‌ای هم نبود. آیا باید صبح زود جایی می‌رفتند؟ روی یخچال را نگاه کردم تا شاید یادداشتی آن‌جا بینم.

هیچی.

گیج و مبهوت نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً هشت و نیم بود. دیگر مدرسه‌ام دیرشده بود.

چرا هیچ‌کس مرا بیدار نکرده بود؟ چرا همه صبح به این زودی رفته بودند؟

خودم را نیشگون گرفتم. واقعاً این کار را کردم. فکر کردم شاید خواب می‌دیدم.

اما از این شانس‌ها نداشتم.

گفتم: «هی... کسی خونه‌ست؟» صدایم در خانه‌ی خالی طنین انداز شد.

به سمت کمد راهروی ورودی دویدم تا کتم را بردارم. باید به مدرسه می‌رفتم. مطمئن بودم این راز بعداً حل می‌شود.

به سرعت کتم را پوشیدم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا کوله پشتی‌ام را بردارم. معده‌ام قار و قور می‌کرد. عادت داشتم

دست‌کم یک لیوان آب میوه و یک کاسه غلات برای صبحانه بخورم.

فکر کردم، «اوه، خوب، بعداً یه نهار گنده می‌خورم.»

چند ثانیه بعد، از در بیرون و به سوی گاراژ رفتم تا دوچرخه‌ام را بردارم. در گاراژ را باز کردم و ایستادم.

در حالی که به درون گاراژ خیره شده بودم خشکم زد.

ماشین پدر هنوز توی گاراژ بود.

سرکار نرفته بود.

پس کجا رفته بودند؟



فصل نوزدهم

به داخل خانه برگشتم و به دفتر پدرم زنگ زدم. تلفن زنگ زد و زنگ زد و هیچ کس جواب نداد.

دوباره آشپزخانه را به دنبال پیغامی از طرف مادر یا پدرم گشتم. اما نتوانستم هیچ چیز پیدا کنم.

با نگاهی که به ساعت آشپزخانه انداختم، دیدم دیگر بیست دقیقه دیر کرده‌ام. باید یادداشتی برای توضیح تأخیرم می‌داشتم، اما کسی نبود که آن را برایم بنویسد.

به سرعت برگشتم بیرون تا دوچرخه‌ام را بردارم. فکر کردم، بهتر است دیر برسم تا این که اصلاً نرسم. وحشت زده نبودم. فقط گیج شده بودم.

به خودم گفتم، موقع نهار به مادر یا پدر زنگ می‌زنم و می‌فهمم همه امروز صبح کجا رفته بودند.

هنگامی که به سمت مدرسه می‌رفتم، کمی احساس عصبانیت می‌کردم. حداقل می‌توانستند به من بگویند زود می‌روند!

هیچ ماشینی در خیابان و هیچ بچه‌ای سوار دوچرخه نبود. حدس زدم همه دیگر به مدرسه یا محل کار یا هر جایی که مردم صبح‌ها می‌روند رفته‌اند. از همیشه دیرتر به مدرسه رسیدم.

دوچرخه‌ام را در جایگاه دوچرخه‌ها گذاشتم. کوله پشتی‌ام را روی شانه‌هایم تنظیم کردم و به طرف مدرسه دویدم. راهرو تاریک و خالی بود! از گام‌هایم بر روی زمین سخت طنین بلندی به گوش می‌رسید.

کتم را داخل کمد انداختم. هنگامی که در کمد را بستم، صدای آن در راهروی خالی طنین یک انفجار را داشت.

فکر کردم، وقتی راهروها این قدر خالی‌اند به شکلی ترسناک‌اند. به سمت کلاس‌م رفتم که تنها چند اتاق بعد از کمد بود.

— «مادرم فراموش کرده بود بیدارم کنه، به همین خاطر خواب موندم.»

این عذری بود که می‌خواستم به محض ورود به کلاس برای شارون بیاورم. منظورم این است که این تنها یک عذر نبود. حقیقت بود. اما هرگز نتوانستم دلیل دیر کردنم را به شارون بگویم.

در کلاس را باز کردم، و با تعجب به درون آن خیره شدم.

خالی بود. اتاق خالی بود.

هیچ بچه‌ای آن جا نبود. شارون هم آن جا نبود.

چراغ‌ها روشن نشده بود و درس دیروز هنوز روی تخته بود. فکر کردم، عجیب است.

اما آن موقع نمی‌دانستم قرار بود همه‌چیز چه‌قدر عجیب‌تر شود.

مدتی، در حالی که به اتاق خالی و تاریک خیره شده بودم، خشکم زد. بعد به این نتیجه رسیدم که همه باید به جلسه‌ای در سالن اجتماعات رفته باشند.

به سرعت برگشتم. در حالی که در راهروی خالی می‌دویدم به سمت سالن اجتماعات در جلوی مدرسه رفتم.

در دفتر معلمان باز بود. نگاهی به درون آن انداختم و از این که آن راهرو را هم خالی یافتم تعجب کردم. فکر کردم شاید همه‌ی معلم‌ها در جلسه‌اند.

چند ثانیه بعد، در دو لتی سالن را باز کردم.

و به تاریکی درون آن نگاه انداختم.

سالن ساکت و خالی بود.

درها را بستم و به راهرو برگشتم. در آستانه‌ی تک تک درها ایستادم تا به داخل نگاهی کنم.

خیلی طول نکشید تا بفهمم من تنها فرد داخل ساختمان هستم. هیچ بچه‌ای آن جا نبود هیچ معلمی نبود.

حتی به اتاق سرایداران در پایین پله‌ها سر زدم، هیچ سرایداری آن جا نبود.

امروز جمعه است؟ امروز تعطیل است؟

سعی می‌کردم بفهمم همه کجا رفته‌اند، اما نمی‌توانستم.

من که اولین نشانه‌های وحشت را در سینه‌ام احساس می‌کردم، سکه‌ای در تلفن کنار دفتر مدیر انداختم و به خانه زنگ زدم.

گذاشتم دست‌کم ده بار زنگ بخورد. با این حال کسی خانه نبود. در راهروی خالی داد زدم: «کجا رفتین؟» تنها پاسخ بازتاب صدای خودم بود.

دست‌هایم را دور دهانم گرفتم و گفتم: «می‌تونین صدام رو بشنوین؟» سکوت.

ناگهان خیلی وحشت کردم باید از ساختمان ترسناک مدرسه بیرون می‌رفتم. کتم را برداشتم و شروع به دویدن کردم. حتی به خودم زحمت ندادم در کمد را ببندم.

درحالی که کتم را روی شانه‌هایم انداخته بودم، به سوی جایگاه دوچرخه‌ها دویدم. دوچرخه‌ی من تنها دوچرخه‌ای بود که آن‌جا پارک شده بود. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا وقتی آمدم متوجه آن نشده بودم.

کتم را پوشیدم. کوله پشتی‌ام را انداختم و به سوی خانه راه افتادم. دوباره هیچ ماشینی در خیابان ندیدم و هیچ آدمی. با صدای بلند گفتم: «این خیلی عجیبه!»

ناگهان، گویی چیزی به پاهایم بسته شده بود، سنگین شدند. می‌دانستم که از ترسم است. قلبم به سرعت می‌زد. نا امیدانه به دنبال کسی می‌گشتم که در خیابان باشد.

در نیمه راه خانه، برگشتم و به سوی شهر رفتم. محله‌ی کوچک مغازه‌ها تنها چند خیابان به سمت شمال مدرسه بود. از وسط خیابان پیش می‌رفتم. دلیلی نداشت که این کار را نکنم.

هیچ ماشین یا کامیونی در هیچ سمتی وجود نداشت.

ابتدا بانک در برابر نگاهم ظاهر شد و بعد بقالی. من که با تمام قوا پدال می‌زدم، بقیه‌ی مغازه‌ها را دیدم که در هر دو سوی خیابان مونترز قرار داشتند.

همه تاریک و خالی بودند.

حتی یک نفر در شهر نبود. هیچ‌کس در مغازه نبود.

هیچ‌کس.

جلوی مغازه‌ی ابزار فروشی فاربر^{۲۸} دوچرخه را متوقف کردم و پایین پریدم. دوچرخه به یک سو افتاد. وارد پیاده‌رو شدم و گوش دادم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای سایه‌بانی بود که بالای سلمانی قرار داشت و باد آن را به دیوار می‌کوبید.

با بیشترین صدایی که می‌توانستم داد زدم: «سلام! سلام!»

اما می‌دانستم که نیرویم را هدر می‌دهم.

در حالی که وسط خیابان ایستاده بودم و به مغازه‌های تاریک و پیاده روهای خالی خیره شده بودم، می‌دانستم که تنها هستم.

²⁸ Farber

در تمام دنیا تنها هستم.

ناگهان متوجه شدم دومین آرزویم برآورده شده است.

جودیت ناپدید شده بود و بقیه هم با او ناپدید شده بودند.

مادر و پدرم. برادرم رون، همه.

آیا هیچ وقت دوباره آن‌ها را می‌دیدم؟

روی لبه‌ی سیمانی جلوی سلمانی نشستم و خودم را بغل کردم. سعی کردم جلوی لرزیدن بدنم را بگیرم.

با احساس بدبختی در این فکر بودم که، حالا چی؟ حالا چی؟



فصل بیستم

نمی دانم چه مدت آن جا روی لبه‌ی سیمانی، در حالی که خودم را بغل کرده بودم، سرم به زیر بود و ذهنم اسیر وحشتی کامل بود، آن جا نشستم. ممکن بود تا ابد آن جا بنشینم و به سایه بانی که به دیوار می خورد و صدای باد که میان خیابان های خالی می وزید گوش دهم . . . اگر معده ام شروع به قار و قور نکرده بود.

من که ناگهان به یاد آورده بودم صبحانه ام را نخورده بودم، ایستادم. با صدای بلند از خودم پرسیدم: «سم، تو در تمام دنیا تنهایی. چه طور می تونی به خوردن فکر کنی؟»

اگر چه این صدای خودم بود. به نوعی آرامش بخش بود که صدای انسانی را بشنوم. داد زدم: «دارم از گرسنگی می میرم!»

گوش دادم تا شاید پاسخی بشنوم. خیلی احمقانه بود، اما نمی خواستم امیدم را از دست بدهم.

دوچرخه ام را از خیابان برداشتم و زیر لب گفتم: «همه اش تقصیر جودیده.»

از میان خیابان های خالی به سوی خانه می رفتم و چشمانم میان حیاط ها و خانه های خالی جستجو می کرد. هنگامی که از کنار خانه ی خانواده ی کاربر در نبش خیابان مان می گذشتم، انتظار داشتم سگ سفید کوچک شان همان طور که عادت داشت واق واق کنان به دنبال دوچرخه ام بیاید.

اما حتی یک سگ در دنیا نمانده بود، حتی پانکین بیچاره ی خودم. فقط من بودم. سامانتا برد. آخرین فرد روی زمین.

به محض این که به خانه رسیدم، به سرعت به آشپزخانه رفتم. یک ساندویچ کره ی بادام زمینی برای خودم درست کردم. در حالی که آن را قورت می دادم به قوطی باز کره ی بادام زمینی خیره شدم، تقریباً خالی بود.

با صدای بلند پرسیدم: «چه طور می خوام خودم رو سیر کنم؟ وقتی غذاها تموم شد چی کار کنم؟»

شروع به پرکردن لیوانی با آب پرتقال کردم. اما مکث کردم و فقط تا نیمه پرش کردم.

از خودم پرسیدم، بروم و از بقالی دزدی کنم؟ بروم و غذایی را که می خواهم بردارم؟ آیا اگر هیچ کس آن جا نباشد واقعاً دزدی است؟ اگر هیچ کس هیچ جا نباشد چه؟

آیا اهمیتی دارد؟ آیا هیچ چیز اهمیتی دارد؟

داد زد: «چه طور می‌تونم از خودم مراقبت کنم؟ من فقط دوازده سالمه!»

برای اولین بار احساس کردم می‌خواهم گریه کنم. اما یک تکه‌ی بزرگ دیگر ساندویچ کِره‌ی بادام زمینی در دهانم چپاندم و جلوی گریه‌ام را گرفتم.

در عوض، افکارم را متوجه جودیت کردم و ناراحتی و ترس به سرعت جای خود را به عصبانیت دادند.

اگر جودیت من را مسخره نکرده بود و سعی نکرده بود من را خجالت زده کند، اگر جودیت مدام به من نیشخند زده بود و نگفته بود: «برد، چرا پرواز نمی‌کنی از این جا بری!» و همه‌ی آن چیزهای وحشتناک دیگر را به من نگفته بود، آن وقت هرگز هیچ آرزویی درباره‌اش نمی‌کردم و حالا تنها نبودم.

جیغ زد: «ازت متنفرم جودیت!»

آخرین بخش ساندویچ را در دهانم چپاندم . . . اما آن را نجویدم.

خشکم زد و گوش دادم.

صدایی شنیدم. صدای پا. کسی در اتاق نشیمن راه می‌رفت.



فصل بیست و یکم

ساندویچ را کامل قورت دادم و اشک ریزان به اتاق نشیمن رفتم .

- «مادر؟ پدر؟»

یعنی برگشته بودند؟ واقعا برگشته بودند؟

نه.

هنگامی که کلاریسا را دیدم در آستانه ی اتاق نشیمن متوقف شدم. او در میان اتاق ایستاده بود، نور پنجره بر موهای سیاهش منعکس میشد و لبخند رضایت آمیزی بر چهره اش بود. شال قرمز تندش روی شانه هایش افتاده بود ژاکت سیاه بلندی روی پیراهن یقه اسکی پوشیده بود.

در حالی که نفس نفس میزد گفتم: «تو! چطوری اومدی تو؟»

او شانه هایش را بالا انداخت. لبخندش بیشتر شد.

من که عصبانیت از وجود بیرون می ریخت جیغ کشیدم: «چرا این کارو با من کردی؟ چه طور تونستی این کارو با من بکنی؟»

در حالی که به اتاق خالی و خانه ی خالی اشاره می کردم از او می خواستم پاسخ دهد. او به سادگی جواب داد: «من این کار و نکردم.»

به سوی پنجره رفت. پوستش در نور درخشان بعد از ظهر بی رنگ و پر چین و چروک به نظر می رسید. خیلی پیر به نظر می آمد.

من که عصبانی تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم، من من کنان گفتم: «اما...اما...»

لبخندش محو شد و گفت: «تو این کارو کردی تو آرزو کردی. من برآورده اش کردم.»

در حالی که دست هایم را محکم مشت کرده بودم با گام های بلند وارد اتاق شدم و جیغ کشیدم: «من آرزو نکردم خانواده ام ناپدید بشن آرزو نکردم همه ی مردم دنیا ناپدید بشن. تو این کارو کردی! تو!»

کلاریسا که شال را روی شانه هایش مرتب می کرد گفت: «آرزو کردی جودیت بلوود ناپدید بشه. من به بهترین شکلی که بلد بودم آرزوت رو برآورده کردم.»

با عصبانیت گفتم: «نه، تو به من کلک زدی.»

او پوزخند زد و گفت: «جادو اغلب غیر قابل پیش بینیه. متوجه شدم از آرزوی آخرت راضی نیستی. به همین دلیل که برگشتم. تو یک آرزوی دیگه داری می خوای حالا ازش استفاده کنی؟»

گفتم: «بله! می خوام خانواده ام برگردن. می خوام همه ی مردم برگردن. میخوام. . .»

او که گوی سرخ را از کیف بنفش بیرون می آورد به من هشدار داد: «مراقب باش. قبل از این که آخرین آرزوت رو بکنی خوب فکر کن. من دارم سعی می کنم مهربونیت رو جبران کنم. نمی خوام از نتیجه ی آرزوت نا راضی باشی.»

می خواستم جواب بدهم اما مکث کردم، اما مکث کردم، او درست می گفت، باید مراقب می بودم. باید این بار درست آرزو می کردم و باید درست بیانش می کردم.

او به نرمی تشویقم کرد: «صبر کن! چون این آخرین آرزوته، دائمی میشه. خیلی مراقب باش.»

به چشمان او خیره شدم که از سیاه به سرخ تغییر رنگ دادند و سرخی براق گویی که در دستانش بود را منعکس می کردند. تا جایی که میتوانستم فکر کردم.

چه آرزویی باید می کردم؟



فصل بیست و دوم

با آمدن ابرها جلوی خورشید، نوری که از پنجره‌ی اتاق نشیمن به درون می‌تابید. رنگ باخت. همان طور که نور کمتر می‌شد، چهره‌ی پیرزن تیره‌تر شد. شیارهای عمیق تیره زیر چشمانش شکل گرفت. خطوطی بر پیشانی‌اش نمایان شد. گویی در سایه‌ها فرو می‌رفت.

با صدایی لرزان گفتم: «این آرزوی منه.» به آرامی و با دقت حرف می‌زد. می‌خواستم هر کلمه را در نظر بگیرم. این بار نمی‌خواستم اشتباه کنم. نمی‌خواستم به او فرصت دهم به من کلک بزند.

او که اکنون سایه تمام چهره‌اش را پوشانده بود، زمزمه‌کنان گفت: «گوش می‌دم.» تنها چشمانش بود که به سرخی آتش می‌درخشید.

صدایم را صاف کردم. نفس عمیقی کشیدم.

با دقت تکرار کردم: «این آرزوی منه. آرزو می‌کنم همه‌چی به حالت عادی برگردد. می‌خوام همه‌چی دقیقا همون طور باشه که بود. . . اما. . .» مکث کردم. این بخش را تمام کنم؟

به خودم گفتم، بله!

- «می‌خوام همه‌چی همون طور باشه که بود. . . اما می‌خوام جودیت فکر کنه من بهترین آدمی‌ام که تو دنیا وجود داره!»

او که گوی شیشه‌اش را بالا می‌گرفت، گفت: «من آرزوی سومت رو برآورده می‌کنم. آرزوی دومت پاک میشه. زمان به صبح امروز بر می‌گرده. خداحافظ، سامانتا.»

گفتم: «خداحافظ.»

نور سرخ درخشان تمام وجود مرا در بر گرفته بود. هنگامی که نور رنگ باخت، کلاریسا ناپدید شده بود.

- «سم! سم. . . بیدار شو!»

صدای مادرم از طبقه‌ی پایین به گوش رسید.

همه چیز را به یاد آوردم. به یاد آوردم که در خانه‌ای خالی در جهانی خالی بیدار شدم و سومین آرزویم را به خاطر آوردم. اما زمان به امروز صبح باز گشته بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ هفت. مادر در ساعت همیشگی بیدارم کرده بود.

- «مادر.» از تخت بیرون پریدم. با لباس خواب دوان دوان به طبقه ی پایین پله ها رفتم و با شادی بازوانم را دور او انداختم و محکم بغلش کردم: «مادر!»

او در حالی که حالت شگفت زده ای بر چهره اش داشت گامی به عقب برداشت.

- «سم؟ حالت خوبه؟ تب کردی؟»

در حالی که پانکین را که همان قدر شگفت زده به نظر می رسید، بغل می کردم، با شادی فریاد زدم: «صبح به خیر! پدر هنوز خونه است؟» خیلی دلم می خواست او را هم ببینم تا بدانم برگشته است.

مادر که هنوز با نگاهی شکاک مرا تحت نظر گرفته بود، گفت: «چند دقیقه پیش رفت.»

گفتم: «اوه، مادر!» نمی توانستم شادی ام را پنهان کنم. دوباره بغلش کردم.

- «اوه.» شنیدم رون از پشت سرمان وارد آشپزخانه شد.

برگشتم و او را دیدم که به من خیره شده است. چشمانش از پشت عینکش با ناباوری تنگ شده بود. دویدم و او را هم بغل کردم.

در حالی که تلاش می کرد از من دور شود گفت: «مادر... چی تو آب پرتغال این ریختی؟ اه! ولم کن!»

مادر شانه هایش را بالا انداخت. بی هیچ احساسی پاسخ داد: «هیچ وقت از من نخواه رفتار خواهرت رو توضیح دهم.» به سوی کابینت آشپزخانه برگشت.

- «برو لباس بپوش سم. نمی خوای که دیرت بشه.»

گفتم: «چه صبح زیبایی!»

رون که خمیازه می کشید گفت: «بله، خیلی زیباست.»

- «حتما خواب خیلی خوبی دیدی، سم، یا یه همچین چیزی.»

خندیدم و دوان دوان به بالای پله ها رفتم تا لباس بپوشم.

نمی توانستم صبر کنم تا به مدرسه برسم. نمی توانستم صبر کنم تا دوستانم را ببینم، راهرو ها را ببینم که یک بار دیگر پر از چهره های خندان است.

من که با تمام قوا پدال می زدم، هر بار که ماشینی رد می شد لبخند می زدم. عاشق این بودم که دوباره مردم را ببینم. برای خانم ملیر که آن طرف خیابان بود و خم شده بود که روزنامه ی صبح را بردارد دست تکان دادم.

وقتی حتی سگ خانواده ی کارتر به دنبال دوچرخه ام آمد، بلند واق واق کرد و قوزک پاهایم را گاز گرفت، اهمیتی ندادم.

با شادی داد زدم: «چه سگ خوبی!»

به خودم گفتم: «همه چیز عادیه. همه چیز به طرز فوق العاده ای عادیه.»

در ورودی مدرسه را باز کردم و صدای بستن در کمد ها و فریاد بچه ها را شنیدم.

با صدای بلند گفتم: «عالیه!»

هنگامی که به سوی کمد می رفتم، یک سال ششمی به سرعت از گوشه ای نزدیک شد و به من برخورد و عملاً من را به گوشه ای پرت کرد. من از سر عصبانیت داد نزدم. تنها لبخند زدم. خیلی خوشحال بودم که به مدرسه، به مدرسه ی شلوغ و پر سر و صدای خودم برگشته بودم.

من که قادر نبودم جلوی لبخند زدن خودم را بگیرم، قفل کمد را باز کردم. با خوشحالی به چند دوست که در سوی دیگر راهرو ایستاده بودند، سلام کردم. حتی به خانم رینولدز^{۲۹} مدیران هم سلام کردم!

پسری سال هفتمی صدایم کرد: «هی... لک لک!» ادای مسخره ای درآورد و سپس در گوشه ای ناپدید شد.

اهمیتی ندادم. اهمیتی نمی دادم دیگران چی صدایم کنند. وجود این همه صدا خیلی فوق العاده بود!

هنگامی که کتم را در می آوردم، دیدم جودیت و آنا وارد شدند. سرگرم صحبت بودند و هر دو در آن واحد حرف می زدند. اما جودیت هنگامی که مرا دید ایستاد.

با احتیاط گفتم: «سلام، جودیت.» در این فکر بودم که جودیت حالا چه طور شده است.

آیا به شکل متفاوتی با من رفتار می کرد؟ با من مهربان تر بود؟ آیا به یاد می آورد که قبلاً چه قدر از هم متنفر بودیم؟ اصلاً هیچ تغییری کرده بود؟

جودیت دستی برای آنا تکان داد و با عجله به سوی من آمد. او گفت: «صبح به خیر سم.» و لبخند زد.

و بعد کلاه پشمی اسکی اش را درآورد... و من نفسم را در سینه حبس کردم.

²⁹ Reynolds



فصل بیست و سوم

با حیرت داد زدم: «جودیت . . . موهات!»

او که با بی صبری به من خیره شده بود، پرسید: «ازشون خوشت می یاد؟»

او موهایش را مثل من کوتاه کرده بود و به شکل دم اسبی در کنار سرش بسته بود . . . درست مثل من!

من من کنان گفتم: «فکر . . . فکر می کنم . . .»

او آهی از سر آسودگی کشید و به روی من لبخند زد. با سپاس گزاری گفت: «اوه، خیلی خوشحالم که خوشت اومد، سم. درست مثل موهای توئه، نه؟ یا زیادی کوتاهش کردم؟ فکر می کنی باید بلند تر باشه؟»

با دقت نگاهی به موهای من انداخت: «فکر می کنم موهای تو بلند تر باشه.»

به کدمم تکیه دادم و به او گفتم: «نه. نه. موهات . . . عالی، جودیت.»

جودیت که به دم اسبی من خیره شده بود ادامه داد: «البته، به خوبی مال تو نیست. موهای من به قشنگی موهای تو نیست. به اون نازکی نیست و رنگش زیادی تیره ست.»

فکر کردم. باورم نمی شد!

با ملایمت گفتم: «خوبه.»

کتم را درآوردم و در کدمم آویزان کردم. بعد خم شدم تا کوله پشتی ام را بردارم.

جودیت آن را از دستم گرفت و اصرار کنان گفت: «بزار من بیارمش. واقعا، اشکالی نداره سم.»

شروع به اعتراض کردم، اما آنا مداخله کرد. او که نگاه سردی به من انداخته بود، از جودیت پرسید: «چه کار میکنی؟ بیا بریم کلاس.»

جودیت پاسخ داد: «تو بدون من برو. می خوام کوله پشتی سم رو براش بیارم.»

__ «ها؟» دهان آنا باز ماند. پرسید: «خل شدی جودیت؟»

جودیت سوال او را نادیده گرفت و به سوی من برگشت: «خیلی این تی شرت رو دوست دارم، سم. توی بافتش خط داره، نه؟ از گپ³⁰ خریدیش؟ منم تی شرت رو از همونجا گرفتم. ببین. تی شرتی رو پوشیدم که درست مثل مال توئه.»

چشمانم از تعجب گشاد شد. واضح بود که جودیت همان مدل تی شرت را پوشیده است. فقط پیراهن او خاکستری و مال من آبی کم رنگ بود.

آنا پرسید: «جودیت... مشکلت چیه؟»

او که ناگهان مدل موی جدید او را دیده بود، فریاد زد: «با موهایت چی کار کردی؟»

جودیت که با یک دست دم اسبی اش را بالا می انداخت، پرسید: «درست مثل مال سم نیست؟»

آنا چشم هایش را چرخاند: «جودیت، روانی شدی؟»

جودیت پاسخ داد: «ولم کن، آنا. می خوام با سم صحبت کنم... باشه؟»

— «ها؟»

آنا، طوری که در می زند، به سر جودیت زد: «کسی خونه ست؟»

جودیت با بی صبری گفت: «بعداً می بینمت، باشه؟»

آنا آه کشید، بعد با عصبانیت دور شد.

جودیت به سوی من برگشت: «می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟»

گفتم: «آره، حتما. چه خواهشی؟»

او کوله پشتی مرا روی شانه چپش انداخت. کوله پشتی خودش از شانه ی راستش آویزان بود: «امروز عصر کمکم می کنی روی شوت کردنم کار کنم؟»

مطمئن نبودم حرف جودیت را درست شنیده باشم. در حالی که دهانم باز مانده بود، به او خیره شدم.

او خواهش کنان گفت: «این کارو می کنی؟ واقعا می خوام به روش تو شوت کردن رو امتحان کنم. می دونی که با

دست زیر توپ. مطمئن ام اگه مثل تو، با دست زیر توپ شوت کنم خیلی بیشتر روش کنترل دارم.»

این دیگر زیادی بود! زیادی!

در حالی که به جودیت خیره شده بودم، پرستش محض را در چشمانش دیدم. او بهترین شوت زن تیم بود و آنجا

ایستاده بود و به من التماس می کرد نشانم دهم چه طور مثل من، مثل یک دست و پا چلفتی، شوت کند!

به او گفتم: «آره، باشه. سعی می کنم کمکت کنم.»

³⁰ Gap

او با سپاسگزاری فریاد زد: «اوه، متشکرم سم! خیلی رفیق خوبی هستی! فکر می کنم بتونم بعداً جزوه ی مطالعات اجتماعی رو قرض بگیرم. مال خودم خیلی افتضاحه.»

در حالی که در فکر فرو رفته بودم، گفتم: «خوب . . .» جزوه ی من خیلی بد بود، حتی خودم هم نمی توانستم معنی اش را بفهمم.

جودیت که نفس کم می آورد گفت: «کپی شون می کنم و زود بهت پیش می دم. قول می دم» فکر می کنم وزن دو کوله پشتی داشت به او فشار می آورد.

به او گفتم: «باشه. می تونی قرضشون بگیری.»

وارد کلاس شدیم. تعداد زیادی از بچه ها ایستادند و به جودیت خیره شدند که دو کوله پشتی روی دوشش بود.

هنگامی که وارد اتاق شدیم، پرسید: «کفش های دارک مارتنتو از کجا گرفتی؟ می خوام یه جفت درست مثل مال تو بگیرم.»

من که خیلی از خود راضی بودم، فکر کردم چه خنده دار! این واقعا باحال است! تغییر جودیت واقعا خنده دار بود. تمام تلاشم را می کردم تا جلوی ترکیدن خنده ام را نگیرم. در آن هنگام هیچ نمی دانستم که خنده ام به سرعت به وحشت تبدیل خواهد شد.



فصل بیست و چهارم

موضوع داشت واقعا خجالت آور می شد. جودیت مرا تنها نمی گذاشت.

هر جا که می رفتم کنارم می ماند. هنگامی که بلند می شدم تا مدامم را بتراشم، دنبال من می آمد و مدامش را می تراشید.

هنگام امتحان هجی کردن گلویم خشک شد و از لیزا پرسیدم می توانم بروم بیرون از آبخوری آبی بخورم. هنگامی که روی آبخوری خم شده بودم، چرخیدم و جودیت را درست کنار خودم دیدم.

او که ادای سرفه کردن را در می آورد توضیح داد: «گلو من هم مثل تو خشک شده.»

بعد در طول کلاس مطالعه ی آزاد، لیزا مجبور شد من و جودیت را از هم جدا کند چون جودیت دست از حرف زدن بر نمی داشت.

هنگام نهار، سر جای معمولی ام در سوی دیگر میز، مقابل کری رفتم. تازه شروع به حرف زدن با او درباره ی روش جدید جودیت کرده بودم... سر و کله ی جودیت کنار میزمان پیدا شد. به کسی که کنارم نشسته بود گفت: «میشه یه صندلی بری اون ورتر؟ می خوام کنار سم بشینم.»

بغل دستی کنار رفت و جودیت ظرف غذایش را روی میز انداخت و روی صندلی نشست.

از من پرسید: «می خوای ناهارمون رو عوض کنیم؟ نهار تو خیلی بهتر از مال من به نظر می رسه.»

یک ساندویچ خیس خورده ی ماهی در دستم بود. در حالی که تکانش می دادم، پرسیدم: «این؟» نصف ماهی تن از ماهی خیس خورده بیرون ریخت.

جودیت گفت: «به به! پیتزای من رو می خوای سم؟ بیا. بگیرش.»

ظرف غذایش را جلوی من سر داد.

— «تو بهترین نهار ها رو میاری. کاش مادرم مثل مادر تو نهار می پخت.»

می توانستم ببینم که کری، در حالی که چشمانش از فرط ناباوری گشاد شده بود، از سوی دیگر میز به من خیره شده بود.

من هم نمی توانستم باور کنم. همه ی چیزی که جودیت در دنیا می خواست این بود که دقیقا مثل من باشد.

آنا چند میز آن طرف تر، نزدیک دیوار، تنها نشسته بود. خیلی پکر به نظر می رسید.

دیدم در حالی که اخم کرده بود به میز ما نگاه می کرد. بعد به سرعت نگاهی را به سوی نهارش انداخت.

بعد از نهار، جودیت مرا تا کمد دنبال کرد. کمکم کرد کتاب و دفتر هایم را از آن دریاورم و گفت می تواند کوله ام را برآیم بیاورد.

ابتدا، فکر می کردم همه ی این ها خیلی با مزه است. اما بعد کم کم ناراحت شدم و خجالت کشیدم.

می دیدم بچه ها به ما می خندند و دو نفر از پسر های کلاسما در راهرو دنبالمان می آمدند و تماشا می کردند. شنیدم بچه های دیگری در راهرو درباره ی من و جودیت حرف می زدند.

وقتی من و جودیت از کنارشان می گذشتیم مکث می کردند، اما نیش خنده هایی را روی چهره هایشان دیدم که نشان می داد سرگرم شده اند. متوجه شدم، متوجه شدم جودیت کاری می کند که مثل یک احمق کامل ظاهر بشوم!

تمام مدرسه دارند به ما می خندند!

در حالی که به سوی کلاس می رفتم، جودیت پرسید: «می خواهی جایی از بدنت رو سوراخ کنی؟ یه نفر به من گفت می خواهی جایی از بدنت رو سوراخ کنی.»

چشم هایم را چرخاندم و غرغر کنان گفتم: «آره، می خوام این کارو بکنم.»

جودیت گفت: «عالیه! پس منم می خوام همین کارو بکنم!»

بعد از مدرسه، با این انتظار که تمرین بسکتبال داشته باشیم، با عجله به زمین ورزش رفتم. در آن همه هیجان در شهر آرزوهایم، فراموش کرده بودم که آن روز عصر یک بازی واقعی داشتیم.

تیم دختران مدرسه ی متوسطه ی اجمونت³¹ توی زمین بودند و داشتند با شوت پرشی خود را گرم می کردند. بیشتر شوت هایشان گل می شد. آن ها دخترانی بزرگ و به ظاهر خشن بودند. شنیده بودم که تیم واقعا خوبی هستند و همین طور هم به نظر می رسید.

به سرعت لباسم را عوض کردم و با عجله از رختکن بیرون رفتم. هم تیمی هایم برای گرفتن دستور در آخرین دقایق دور الن جمع شده بودند. هنگامی که به سوی آنها می رفتم، انگشت های هر دو دستم را قلاب می کردم و دعا کردم که در بازی خودم را احمق خیلی بزرگی نشان ندهم. هنگامی که به گروه پیوستم جودیت به رویم لبخند زد. بعد کاری کرد که عملا از فرط خجالت آب شوم: «اومد! ستاره مون اومد!» معلوم است که آنا و دیگران خندیدند.

اما هنگامی که جودیت حرف الن را قطع کرد، لبخندشان به سرعت رنگ باخت. جودیت اعلام کرد: «قبل از این که بازی شروع شه، فکر کنم باید سم رو کاپیتان اعلام کنیم.»

آنا فریاد زد: «شوخی می کنی!»

³¹ Edgemont

چند نفر از دخترها خندیدند. الن که سردر گم شده بود به من خیره شد.

جودیت با جدیت کامل به حرفش ادامه داد: «بهترین بازیکن باید کاپیتان باشه. پس سم باید کاپیتان باشه، نه من. همه ی کسانی که موافقن، دستاشون رو بلند کنن.»

جودیت به سرعت دستش رو به هوا بلند کرد، اما هیچ کس دیگری این کار را نکرد.

آنا با لحن زشتی از او پرسید: «مشکل تو چیه؟ چی کار می خوای بکنی، جودیت... تیم مون رو نابود کنی؟»

جودیت و آنا به خاطر این حرف سر هم داد زدند و الن مجبور به جدا کردنشان شد.

الن طوری به جودیت خیره شده که گویی عقلش را از دست داده بود. بعد گفت: «بهتره بعداً نگران این بشیم که کی کاپیتانه. فقط بریم و یه بازی خوب ارائه بدیم، باشه؟»

آن بازی یک فاجعه بود.

جودیت هر کاری که من می کردم را تقلید می کرد.

اگر سعی می کردم دریبل کنم و سکندری می خوردم، جودیت دریبل می کرد و سکندری می خورد. اگر پاس بدی می دادم که تیم مقابل قطعش می کرد، جودیت یک پاس بد می داد.

هنگامی که یک شوت پرشی ساده در زیر سبد خراب کردم، جودیت همین کار را کرد و دفعه ی بعد که توپ را در دست داشت، از قصد شوتش را خراب کرد.

افتضاحی بعد از افتضاح دیگر... دو برابر چون جودیت از من تقلید می کرد! و در تمام مدت دست می زد و داد می کشید و مرا تشویق می کرد: «بجنب، سم! حرکت خوبی بود، سم! تو بهترینی، سم!»

خیلی نفرت انگیز بود!

و می توانستم ببینم دخترهای تیم اجمونت به ما نیش خند می زدند و هنگامی که جودیت، تنها به این دلیل که من چند دور قبل با سر به درون بخش نیمکت ها افتاده بودم، همین کار را کرد، با صدای بلند خندیدند.

آنا و دیگر بازیکنان تیم مان نمی خندیدند. حالت چهره هایشان دلزده و عصبانی بود.

آنا در حدود نیمه بازی به جودیت گفت: «تو از قصد خراب می کنی!»

جودیت با صدای تیزی گفت: «این طور نیست!»

شنیدم که آنا از آن پرسید: «چرا از او گاو دست و پا چلفتی تقلید می کنی؟»

جودیت او را گرفت و زمین زد و هر دو شروع به کشتی گرفتن روی زمین، جیغ کشیدن و کتک زدن همدیگر کردند.

برای متوقف کردن دعوا لازم بود الن و داور مداخله کنند. برای هر دو دختر سخنرانی تندی درباره ی اخلاق ورزشکارانه کردند و آنها را به رختکن فرستادند.

الن مجبورم کرد روی نیمکت بشینم، خوشحال شدم. واقعاً دیگر میلی به بازی نداشتم.

در حالی که بقیه ی بازی را تماشا می کردم، اصلاً نمی توانستم روی آن تمرکز کنم. مدام به سومین و آخرین آرزویم فکر می کردم و این که چه طور دوباره آن را خراب کرده ام. در کمال ناراحتی، دریافتم این که جودیت مرا پپرستد خیلی بدتر از آن است که از من متنفر باشد! دست کم وقتی از من متنفر بود، تنهایم می گذاشت!

سه آرزو کرده بودم و هر کدام از آن ها به کابوسی تبدیل شده بود. حال در این وضع که جودیت دنبالم کند، به هر حرفم بچسبد، مدام از هر کاری که می کردم تعریف کند، مانند توله سگی تشنه محبت تملغم را بگوید . . . و کلاً، بلایی باور نکردنی باشد، گیر کرده بودم! در واقع در آرزوی روز هایی بودم که جلوی همه ی کلاس مسخره ام می کرد، هنگامی که دنبالم می کرد و صدایم می زد: «برد، چرا پرواز نمی کنی بری؟ چرا پرواز نمی کنی بری، برد؟» اما چه کار می توانستم بکنم؟ سه آرزویم تمام شده بودند.

آیا قرار بود تا آخر عمرم پیش جودیت گیر کنم؟

ما با اختلاف پانزده شانزده امتیاز بازی را باختیم. خیلی به امتیاز ها دقت نکردم. تنها می خواستم از آن جا در بروم. اما هنگامی که با گام های خسته و سنگین به رختکن رفتیم تا لباس عوض کنیم، جودیت منتظرم بود، حوله ای به دستم داد. دست هایش را به دست های من کوبید و داد زد: «بازی خوبی بود!»

«ها؟» تنها می توانستم با دهان باز نگاهش کنم.

با چشمانی پر از خواهش پرسید: «می تونیم بعد از شام با هم درس بخونیم؟ خواهش می کنم؟ تو می تونی تو جبر کمکم کنی. جبرت خیلی بهتر از منه. وقتی پای جبر وسط میاد تو یه نابغه ای . . .»

خوشبختانه بعد از شام باید با والدینم به دیدن خاله ام می رفتیم. این عذر خوبی برای درس نخواندن با جودیت بود. اما عذر شب بعدم چه بود؟ و شب بعد و شب بعد از آن؟

خاله ام خوب نبود و هدف از دیدنش این بود که خوشحالش کنیم. فکر می کنم کارم را خیلی خوب انجام ندادم. تقریباً یک کلمه حرف نزد. نمی توانستم دست از فکر کردن به جودیت بردارم.

چه کاری می توانستم درباره ی او بکنم؟ می توانستم عصبانی شوم و به او بگویم مرا تنها بگذارد. اما می دانستم که این کار فایده ندارد. آرزو کرده بودم فکر کند من عالی ترین آدمی هستم که وجود دارد. حالا جودیت جادو شده بود و تحت قدرت افسون زن کریستالی بود.

اگر به او می گفتم از من دور شود حتی ذره ای دلسردش نمی کرد. می توانستم به راحتی نادیده اش بگیرم؟ از آنجا که او مدام مثل سایه دنبالم بود. یک میلیون سوال می پرسید و التماس می کرد تا مثل پیشخدمتی کنارم باشد، این کار ساده ای نبود.

چه کار می توانستم بکنم؟

چه کار؟

تمام راه خانه به این موضوع فکر کردم. حتی والدینم متوجه شدند که حواسم پرت است.

هنگامی که به سمت خانه می رفتیم، مادرم پرسید: «مشکل چیه، سم؟»

به او دروغ گفتم: «اوه، هیچی. فقط به مشق های مدرسه فکر می کردم.»

وقتی به خانه رسیدیم، چهار پیغام روی منشی تلفنی برای من بود و همه از طرف جودیت.

مادرم با کنجکاوی به من خیره شد. گفت: «مسخره ست. یادم نمیاد قبلاً باهات دوست بوده باشی.»

گفتم: «آره. تو کلاس ماست.» نمی خواستم توضیح دهم. می دانستم که نمی توانستم توضیح دهم.

به سرعت به طبقه ی بالا و به اتاقم رفتم. حدس می زنم که از آن همه نگرانی کاملاً فرسوده شده بودم. لباس خواب پوشیدم، چراغ را خاموش کردم و به تخت خواب رفتم.

برای مدتی دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و سایه ی درختان بیرون پنجره ام را تماشا کردم که به این سو و آن سو می رفتند.

سعی کردم ذهنم را خالی کنم، سعی کردم گوسفند های سفید پف پفی را تصور کنم که از روی ابر های سفید پف پفی می پریدند.

هنگامی که صدای تخته های کف اتاق را شنیدم، تازه داشت خوابم می برد.

من که چشم هایم را کاملاً باز کرده بودم، سایه ی سیاهی را دیدم که از میان تاریکی جلوی کمدم به این سو می آمد.

هنگامی که فهمیدم کسی در اتاقم است فریاد خفه ای کشیدم.

پیش از آنکه بتوانم حرکت کنم، دست داغ و خشکی بازویم را گرفت.



فصل بیست و پنجم

سعی کردم جیغ بکشم، اما آن دست روی دهانم آمد.

در حالی که از فرط وحشت خشکم زده بود، فکر کردم، الان... الان خفه می شوم! نمی تونم نفس بکشم.

کسی که به سویم حمله کرده بود، زمزمه کرد: «ش ش ش... جیغ نکش!»

چراغ روشن شد.

دست دهانم را رها کرد.

من که صدایم خراشیده شده بود و گلویم گیر می کرد گفتم: «جو دیت!»

او در حالی که چشمان سبزش از هیجان می درخشید، به سوی من لبخند زد و انگشتش را جلوی دهانش گرفت: «ش ش ش...»

من که صدایم را باز یافته بودم، توانستم جیغ بکشم: «جو دیت... این جا چه کار می کنی؟» قلبم هنوز آن قدر تند می زد که به سختی می توانستم نفس بکشم. «چطوری اومدی تو؟»

او زمزمه کنان گفت: «در پشتی خونه تون قفل نبود. توی کمد قایم شدم تا منتظرت بمونم. حدس می زنی مدتی خوابم برده بود.»

با عصبانیت پرسیدم: «اما چرا؟» بلند شدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.

- «چی می خوای؟»

لبخندش محو شد. لب هایش را از روی ناراحتی جمع کرد. با صدای دختر بچه ها گفت: «گفتی می تونیم با هم درس بخونیم. برای همین منتظرت موندم، سم.»

دیگه صبرم لبریز شد، فریاد زدم: «برو بیرون!»

می خواستم چیز های بیشتری بگویم، اما ضربه ای که به در اتاقم خورد باعث شد سکوت کنم.

پدرم بود که می گفت: «سم... خوبی؟ داری با کسی حرف می زنی؟»

گفتم: «نه، من خوبم، پدر...»

او با حالتی مشکوک پرسید: «با تلفن که حرف نمی زنی، نه؟ می دونی که این وقت شب نمی تونی به مردم زنگ بزنی.»

به او گفتم: «نه، الان می خوابم.»

صبر کردم تا صدای قدم هایش را روی پله ها شنیدم. بعد به سوی جودیت برگشتم. زمزمه کنان گفتم: «باید بری خونه. به محض اینکه فرصت شد . . .»

او که ناراحت شده بود پرسید: «اما چرا؟ گفتمی جبر می خونیم.»

داد زد: «نه، نگفتم! به هر حال، حالا خیلی دیره. باید بری خونه ی پدر و مادرت! باید از فرط نگرانی دیوونه شده باشن، جودیت.»

او سرش را تکان داد. لبخند زد. «من در رفتم. فکر می کنن تو رختخوابم خوابیده ام. اما خیلی لطف داری که نگران پدر و مادر منی، سم. تو واقعا با ملاحظه ترین دختری هستی که من می شناسم.»

تعریف احمقانه اش مرا عصبانی تر از قبل کرد. چنان عصبانی بودم که می خواستم دست خالی تکه تکه اش کنم.

او که به سرعت اطراف را نگاه می کرد گفت: «من عاشق اتاقتم. خودت همه ی پوستر ها رو انتخاب کردی؟»

با خشم کامل آه کشیدم.

من که غرش کنان، دانه دانه کلمه هایم را بیان می کردم تا شاید حرفم را بشنود گفتم: «جودیت، فقط ازت می خوام بری خونه. همین حالا.»

او التماس کنان گفت: «می تونیم فردا با هم درس بخونیم؟ من واقعا به کمکت احتیاج دارم، سم.»

جواب دادم: «شاید، اما نمی تونی دوباره یواشکی بیای خونه مون، و . . .»

جودیت با چرب زبانی گفت: «خیلی باهوشی. این لباس خواب رو از کجا گرفتی؟ راه راهش فوق العاده ست. کاش منم یکی مثل این داشتم.»

همین طور که به او اشاره می کردم ساکت باشد، به درون راهرو خزیدم. همه ی چراغ ها خاموش شده بود. پدر و مادرم خوابیده بودند.

در حالی که جودیت را دنبال خودم می کشیدم، در سکوت روی تک انگشت راه می رفتم. یک پله یک پله پایین رفتم. بعد عملاً او را از در ورودی بیرون انداختم و به آرامی در را پشت سرش بستم. در حالی که به سختی نفس نفس می زدم و ذهنم دیوانه وار مشغول بود، در ورودی تاریک ایستادم.

- «چه کار می تونم بکنم؟ چه کار می تونم بکنم؟ چه کار میتونم بکنم؟» ساعت ها طول کشید تا خوابم ببرد و هنگامی که بالاخره خوابم برد، خواب جودیت را دیدم.

مادرم موقع صبحانه گفت: «انگار خسته ای عزیزم.»

اعتراف کردم: «خیلی خوب نخواایدم.»

هنگامی که از در بیرون رفتم تا به مدرسه بروم، جودیت کنار راه منتظرم ایستاده بود.

به رویم لبخند زد و با شادی دست تکان داد. گفت: «فکر کردم امروز صبح پیاده می تونیم به مدرسه بریم. اما اگه می خوای با دوچرخه بری خوشحال می شم کنارت بدم.»

جیغ کشیدم: «نه! نه! خواهش می کنم... نه!»

کاملاً کنترل خودم را از دست داده بودم. دیگر نمی توانستم این وضع را تحمل کنم.

کوله پشتی ام را انداختم و شروع به دویدن کردم. نمی دانستم به کجا می روم و اهمیتی نمی دادم. تنها می دانستم باید از او فرار کنم.

– «سم... صبر کن! صبر کن!»

برگشتم و او را دیدم که دنبالم می آمد، جیغ کشیدم: «نه... خواهش می کنم! برو! برو!»

اما می توانستم ببینم که سرعتش بیشتر می شود. کتانی هایش روی کف پیاده رو ضربه می زدند و به من نزدیک می شدند.

وارد حیاط های مردم شدم و در حالی که می خواستم او را گم کنم، پشت پرچین دویدم.

واقعا نمی دانستم دارم چه کار می کنم. هیچ نقشه و مقصدی نداشتم. تنها باید می دویدم!

حالا در طول راه پشت گاراژ ها و در طول حیاط های پشتی می دویدم. و جودیت که با تمام سرعت می دوید و دم اسبی کوتاهش در هنگام دویدن بالا و پایین می پرید دنبالم می آمد. او که نفس نفس می زد، گفت: «سم... صبر کن! سم!»

ناگهان داشتم از میان جنگل، انبوهی از درختان و علف های بلند می دویدم. از میان شان، ابتدا به این و سپس به آن سو دویدم از روی شاخه های شکسته می پریدم و پایم در توده های بزرگ برگ های زرد و خشک فرو می رفت. به خودم گفتم: «باید گمش کنم! باید فرار کنم!»

اما بعد پایم به ریشه ی درآمده ی درختی گیر کرد و افتادم و با صورت روی فرشی از برگ های خشک نقش زمین شدم.

یک حرکت عادی یک دست و پا چلفتی و یک ثانیه بعد، جودیت بالای سرم ایستاده بود.



فصل بیست و ششم

از روی زمین نگاهی به بالا انداختم و با تعجب دیدم که جودیت نیست.

کلاریسا، در حالی که شال سرخش را محکم دور شانه هایش پیچیده بود و چشمان سیاهش مشتاقانه به من دوخته شده بود، بالای سرم ایستاده بود.

سر پا ایستادم و با عصبانیت فریاد زدم: «تو!»

او در حالی که اخم کرده بود، به من گفت: «ناراحتی.»

من که با عصبانیت برگ های خشک را از جلوی ژاکتم پاک می کردم، داد زدم: «کارهای تو زندگی منو نابود کرده!»

او پاسخ داد: «نمی خوام ناراحت باشی. می خواستم مهربونیت رو جبران کنم.»

با عصبانیت فریاد زدم: «کاش هیچ وقت ندیده بودمت!»

- «بسیار خوب.» او گوی شیشه ای سرخ را با یک دست بالا گرفت. وقتی آن را بلند کرد، چشمان تیره اش به همان رنگ سرخ کریستال درخشیدند. «من آرزوی سومت رو پاک می کنم. آرزوی آخرت رو بکن. حالا که این قدر ناراحتی، یک آرزوی دیگه ات رو برآورده می کنم.»

می توانستم صدای خش خش برگ ها را از پشت سرم بشنوم. جودیت داشت می رسید.

به سوی زن کریستالی داد زدم: «من . . . من . . . آرزو می کنم که هیچ وقت ندیده بودمت! آرزو می کنم که به جای من جودیت تو رو دیده بود!»

کریستال بیشتر درخشید، تا جایی که نور سرخ من را در پرتوی خودش گرفت.

هنگامی که نور رنگ باخت در حاشیه ی جنگل ایستاده بودم.

فکر کردم، وای! چه آسایشی! راحت شدم!

خیلی شانس آوردم!

می توانستم جودیت و کلاریسا را ببینم که در سایه ی درخت عظیمی ایستاده بودند. کنار هم ایستاده بودند و سخت درباره ی چیزی حرف می زدند.

به خودم گفتم، این یک انتقام کامل است! حالا جودیت یک آرزو می کند . . . و زندگی او نابود می شود!

پیش خودم خندیدم و سعی کردم بشنوم چه می گویند. داشتم می مردم که بدانم جودیت چه آرزویی می کند.

تقریباً مطمئنم که شنیدم جودیت گفت: «برد، چرا پرواز نمی کنی از این جا بری!» اما این هیچ معنایی نداشت.

خیلی خوشحال بودم! به طرز دیوانه واری خوشحال بودم! آزاد شده بودم، کاملاً آزاد!

ناگهان احساس بسیار متفاوتی داشتم. سبک تر. شاد تر.

با شادی فکر کردم، بگذار جودیت آرزوهایش را بکند!

بگذار ببیند چه حالی دارد!

سرم را خم کردم و کرم خاکی قهوه ای و خوشمزه ای را دیدم که سرش را از خاک بیرون آورده بود. ناگهان خیلی

احساس گرسنگی کردم سرم را پیش بردم و ته کرم را گرفتم. بعد آن را خوردم.

خیلی خوشمزه بود.

بال هایم را به هم زدم و باد را آزمایش کردم.

بعد از زمین جدا شدم و در ارتفاع کمی از بالای جنگل پرواز کردم.

باد خنک احساس طراوت بخشی روی پرهایم داشت.

درحالی که محکم تر بال میزدم در آسمان بالاتر می رفتم.نگاهی به پایین انداختم و جودیت را دیدم. او کنار کلاریسا

ایستاده بود.

جودیت از روی زمین به من خیره شده بود و حدس می زدم آرزوی اولش برآورده شده بود . . .

چون بزرگ ترین لبخند را بر چهره داشت.

پایان

تیر ۱۳۹۵

منتظر کارهای بعدی وبلاگ کتابخانه وحشت باشید...

Rlstine.ir

Rlstine.Blogfa.com



Goosebumps